





نماینده
نیلوان

نویسنده: زینب سارا
انجمن رمان های عاشقانه
www.Romankade.com

من میتوانم

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: Ww.Romankade.com

کanal تلگرام: @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

من می توانم

رمان من می توانم

sara&zaynab به قلم

ژانر: عاشقانه / اجتماعی

پایان خوش

خلاصه: قصه‌ی رمان ما با بقیه رمان‌ها فرق داره نه دختر پولدار داریم نه دختری پررو و زبون دراز دختر قصه‌ی ما تنها است تنها تراز

آن که فکر کنی مفهوم درستی از عشق نمی‌داند و با چشم‌اندازی بسته عاشق می‌شود...

مقدمه:

هر چه غم سختی‌های دوران را

من میتوانم
خوردم آسان نشدن...

از امروز برایشان لبخند می زنم...

تا پست و حقیرشان کنم...

و زیر پایشان می افکنم...

تا بلند شوم و بالا روم...

من می توانم...

-هوی کجایی تبسم خانم؟

لبخندی نثارش می کنم و با مهربانی گفتم:

جا. -هیچ

-واسه همین هی زرت زرت لبخند می زنی) بعد کمی فکر کردن گفت(آهان فهمیدم خانم تو فکر یار.

و بعد خندید

و خجالت زده می کرد. صور تم گلگون شد مهناز همیشه همین طور بود با حرف هاش آدم ر

-وای ببین چه خجالتیم می کشه!

و دوباره خندید به در خانه رنگ و رو رفته ام می رسیم خوب شد اگه کمی هم دیر می رسیدیم این مهناز اون قدر چرت و پرت می گفت که دیگه

نمی شد جمععش کرد.

-بیا بریم تو.

-نه عزیزم نمیام تو برو به عشقتن زنگ بزن که از صبح بر نمی داره نگران شدی . بعد از خداوظی با مهناز وارد خونه شدم به حیاط کوچک و درب و داغون نگاه کردم اینجا مستأجر بودم صاحب خونه یک پیرزن و پیرمرد مهربون بودن که با دیدن وضیعتم اتاق کوچیکی رو با کمترین قیمت به من اجاره دادند خداروشکر تو این مورد شانس آوردم کلید

من میتوانم

رو چرخوندم و وارد خونه‌ی کوچیک خودم شدم یه اتاق ساده و بیست متري با یک آشپزخونه کوچک چادرم رو از سرم بر داشتم و داخل کمد قدیمیم که بعضی از جاهاش هم شکسته بود گذاشتم با شوق به سمت تلفن رفتم و قطع کردم از صبح به من زنگ «... مشترک مورد نظر » شماره‌ی محمد رو گرفتم بعد از چند بوق صدای خانم در تلفن پخش شد نزده بود و هر چی باهاش تماس می‌گرفتم جواب نمی‌داد شاید اتفاقی برash افتاده با هزاران فکرو خیال لباس هام رو با بلوز شلواری ساده عوض کردم. به آشپزخونه رفتم و با برداشتن پنیر و نون از یخچال درش رو بستم لقمه‌ی کوچکی واسه خودم که با من تماس نگرفته با درست کردم. به ساعت نگاه کردم عقربه‌ی بزرگ هفت و نشون می‌داد یعنی محمد بیست ساعت نگرانی دوباره به سمت تلفن رفتم و شماره‌اش رو گرفتم بوق اول بوق دوم بوق سوم کم کم داشتم ناامید می‌شدم که محمد

گوشی رو برداشت اما با شنیدن صدای زنی جوان انگار آب سردی روی سرم ریختن تلفن رو قطع کردم چشمانم شروع به اشتباه گرفتم محمد من هیچ وقت به من خیانت نمی‌کنه چند دقیقه‌ای کنار تلفن نشستم تا شاید زنگ بزننه باریدن کردن نه حتما

و پهن کردم و دراز کشیدم. ولی خبری نشد با ناراحتی رخت خوابم ر به یاد اولین دیدار با محمد افتادم مثل هر روز ساعت هفت از سرکار برمی‌گشتم اون روز مهناز زودتر رفته بود تنها و با ترس و

وحشت وارد کوچه تاریک شدم تا به خونه برسم که صدای پسری جوان به گوشم خورد

-خوشگله کجا می‌ری؟ سمج تراز آن بود قلبم از ترس به شدت می‌تپید عزم و جمع کردم و دوباره با قدم‌های تندر تر به راهیم ادامه دادم ولی انگار پسر

که فکر می‌کردم خودش رو به کنارم رسوند و در گوشم گفت:

-قول می‌دم بہت خوش بگذره.

اشک هام راه خودشون رو باز کردن

-ت..و..رو..خ..د..و..ل..م..کن!

-نترس کاریت ندارم که فقط می‌خوایم کمی خوش باشیم.

و دستش رو به سمت صورتم آورد که دستش و پس زدم و فرار کردم. با جیغ گفتم:

من میتوانم

-کمک تورو خدا یکی کمک کنه.

پسره از پشت چادرم و گرفت و منو به زمین انداخت) دوباره با یاد اون روز تن و بدنم شروع به لرزیدن می کنه)

-می خواستم باهات مثل آدم رفتار کنم ولی انگار نمی شه. شد. پسری که ناجی من شده بود شروع به سمتم اوmd و همین که خواست لباش و روی لبام بذاره مشتی حوالی صورت پسر

کرد به زدن مزاحم یکی می خورد دوتا می زد همین طور که آروم داشتم حق هق می کردم گفتم: ولش کنین الان می کشیشون.

دست از زدن پسر برداشت و به سمت من اوmd

-حالتون خوبه؟! با گریه سرم رو تكون دادم با کمک پسره تا خونه رفتم تعارفش کردم تا بیاد تو آخه زشت بود بالاخره کمکم کرده بود وارد

حیاط شد و با لبخند گفت:

کجا می تونم بینی مو بشورم؟ تازه به بینیش که خون میومد نگاه کردم و با ناراحتی گفتم: وای تورو خدا بخشین بخاره من این طور شد کنار حوض شیر آب

هست اون جا بشورین تا دستمال بیارم. و با سرعت به سمت خونه رفتم و با برداشتن دستمال به حیاط برگشتم صورتش رو شسته بود و دستش رو روی دماغش گذاشته بود تا دوباره خون نیاد تازه فرصت کردم که چهره اش رو ببینم پسری قد بلند و چهار شونه و چشم و ابرو مشکی بینی

مردونه و لب های خوش حالت

-تموم شد؟

با گیجی نگاهش کردم که گفت:

-نگاه کردن من .

با شرم سرم رو انداختم پایین

با صدای تلفن از فکر اوmdم بیرون با عجله به سمت تلفن رفتم و اون رو برداشتم

من میتوانم

-الو!

-سلام دختر چه زود برداشتی منتظر کسی بودی؟

با ناراحتی جواب دادم:

-سلام منتظر محمد بودم.

-مگه زنگ نزدی؟

-زنگ زدم ولی جواب نداد.

شروع می کرد به پرت و پلا گفتن^۱ دیگه بهش نگفتم که یه دختر تلفن رو برداشته چون حتما

-غلط کرده پسره...

نداشتمن ادامه حرفش رو بزننه با اخم های درهم گفتمن:

-مهناز!

مهناز پوفی کرد و گفت:

-باشه بابا حالا اون رو ولش زنگ زدم بگم فردا که تعطیل میای بریم بیرون؟

-بذر فکر کنم می گم.

. باشه خدافظ.

-خدافظ . به آرومی تلفن رو سرجاش گذاشتمن با خوردن یه لیوان آب دوباره سرجام دراز کشیدم ولی هر کاری کردم خوابم نبرد خواستم دوباره به محمد زنگ بزنم ولی حسی مانع شد روی زمین نشستم و سرم رو میون دستام گرفتم دوباره به فکر اون روز فرو

رفتم

من میتوانم
لبخندی زد و پرسید پسر

-حالا من می تونم اسمتون رو بدونم؟

همون طور که سرم پایین بود جواب دادم:
-تبسم.

دوباره با لبخند گفت پسر
-چه اسم قشنگی! اسم منم محمد.

-خوشبختم!

-منم همینطور.

بعد چند دقیقه سکوت دوباره خودش گفت:

-راستی چه خونه‌ی قشنگی دارین!
-ممnon.

-پدر مادرت نیستن؟

با ناراحتی جواب دادم:

-فوت کردن.

-ببخشید نمی خواستم ناراحتت کنم!

-ناراحت نشدم. اون شب بعد کمی حرف زدن محمد رفت اون روز نتونستم خوب بخوابم فقط قیافه‌ی محمد میومد
جلو چشمam. صبح با صدای زنگ ساعت بیدار شدم گردنم خشک شده بود با دستام گردنم رو مالیدم تا کمی خوب
بشه ولی تغییری نکرد یهو یادم رو بپوشم یادم اوmd امروز جمعه است و تعطیل با اوmd که دیر شده و باید برم سرکار
زود بلند شدم همین که خواستم مانتوم غرغر دوباره نشستم سرجام. اه روز تعطیلیم نتونستم بخوابم می خواستم
زنگ بزنم به محمد ولی اون که الان خوابیده عیبی

من میتوانم

نداره بخاطر من بیدار می شه تلفن رو برداشتیم و شمارش رو گرفتم جواب نداد

دوباره زنگ زدم بازم جواب نداد خدایا این دیگه آخریه این بار جواب بدنه زنگ زدم بعد چند بوق بالاخره جواب داد

-بله؟

-الو محمد خوبی؟

-تو کی هستی؟

یکمی دلم گرفت ولی گفتم شاید خواب آلود من رو یادش نمیاد

-منم تبسم.

-ها چی می گی؟

-خوبی؟ چرا تلفنت رو جواب نمی دادی؟

-تبسم تورو خدا ول کن صبح سحر زنگ زدی چی می گی آخه؟

با ناراحتی گفتم:

. زنگ می زنم خدا فقط^۱ -باشه پس بعدا هم نداد قطره ای اشکی از گوشه چشمم چکید و یکم بعد چشمam شروع به و
و قطع کرد حتی جواب خدا حافظیم ر گوشی ر

باریدن کردن خدایا این حق من نیست اول مامان و بابام و داداشم حالاهم محمد دیگه این رو ازم نگیر در اتاق زده

شد

-تبسم ننه این درو باز کن .

زود اشکام رو پاک کردم و رفتیم در رو باز کردم

-سلام خاله مریم خوبین؟

من میتوانم

-سلام عزیزم مرسی خوبم تو خوبی؟

-خداروشکر خوبم کاری داشتین؟

-می خواستم بگم حسن آقا نون تازه خریده پاشو بیا باهم صحونه بخوریم .

لبخندی به این همه مهربونیش زدم:

-منون مزاحم نمی شم !

اخمی کرد و گفت:

-چه مزاحمی زود باش بیا منتظر تیم .

-باشه . چه زن مهربونی بود مثل مادر موظبم بود لباسام رو عوض کردم و رفتم پایین بعد خوردن یه صحونه خوشمزه به اتاقم

برگشتم که همون لحظه گوشی زنگ خورد

-الو!

-سلام خوبی؟

-مرسی خوبم تو چطوری؟

-منم خوبم زنگ زدم بگم حاضر باش دارم میام دنبالت بریم بیرون .

و قطع کرد خواستم مخالفت کنم که گوشی ر به اجبار به سمت آینه رفتم موهای بلند و سیاهم و که تا روی باسنم می رسید شونه کردم و ساده بالای سرم بستم کمد قدیمیم یکی دوتا مانتو داشتم که اوナ رو هم محمد خریده بود یک مانتو ساده سیاه با شال صورتیم و شلوار سیاه و باز کردم کلا ر پوشیدم و در آخرم چادرم رو سرم کردم بعد مرگ مامان و بابام برای راحتی خودم چادر سر می کردم؛ به نظرم آدم رو از خیلی چیزها مواظبت می کنه رفتم دم در منظر مهناز بودم که ناخودآگاه صحبت های زهرا خانم) همسایمون(با یکی از خانوما رو

شنیدم

من میتوانم

-آره بابا معلوم نیس دارن چه غلطی میکنن که همه محل دارن از او نا حرف می زنن!

. فکر نمی کردم اینجور دختری باشه^۱ - من اصلا

- دختری که همش تو خیابون ول بچرخه همین جوری می شه دیگه حرف پدرمادرم گوش نمی ده. یعنی داشتن درمورد کی صحبت میکردن شاید منظورشون من بودم ولی همه می دونن من پدر و مادر ندارم پس من نبودم مهناز

و پرید بغلم با خوشحالی او مدد طرفم و دیدم.

- سلام عزیزم خوبی؟

- سلام تو پیم

- چی شده مگه؟

- بیا تو راه و است تعریف می کنم

کمی که راه رفتم گفتم:

- خب؟

و گرفت اخم کردم و با عصبانیت گفتم چی کار داری گفت - وای تبسم نمی دونی دیروز داشتم می رفتم خونه که کامران راهم ر

عاشقت شدم و دوست دارم و اینا

میخوام بیام خواستگاریت .

و انداختم بالا و گفتم: می دونستم که مهنازم یه حسایی بهش داره یه ابروم ر

- خب تو چی گفتی؟

- گفتم باید بیشتر هم رو بشناسیم .

من میتوانم

-خوب جوابی دادی آفرین

-راستی از محمد چه خبر؟

با ناراحتی گفتم:

-بیا بشینیم اونجا تا بهت بگم.

و به نیمکتی اشاره کردم

-باشه ولی اول بذار دو تا بستنی بگیرم بیام . و تكون دادم همین که مهناز رفت سرم رو چرخوندم اون طرف ولی با
چیزی که دیدم چشمam سیاهی رفت محمد دست سرم ر

تو دست با دختری داشتن می رفتن

-یاخدا! تبسم چت شد یهو؟

او مد کمک کرد تا بشینم

اشکام داشتن می ریختن نه این امکان نداره

-یه چیزی بگو دختر چی شد آخه؟

-مهناز بد بخت شدم .

و دوباره هق زدم

مهناز با نگرانی گفت:

-چرا آخه؟

-مهناز !

. پاشو بریم خونه^۲ - اصلا

با بد بختی رسیدیم خونه نشستم زمین و مهناز با عجله یه لیوان آب واسم آورد

من میتوانم

بعد چند دقیقه که آروم شدم مهناز گفت:

-نمی خوای بگی چی شد؟

و جواب نمی داد تا امروز که تو اون حالت دیدمش همه چی رو واسش تعریف کردم از دیروز که تلفن هام ر

مهناز با ناراحتی نگام کرد و گفت:

-شاید سوءتفاهم شده.

-نمی دونم فقط خستم.

-باشه پس یکم بخواب.

پتو رو سرم کشیدم و مهنازم رفت

نه!

با وحشت از خواب پریدم صورتم خیس عرق شده بود خدا یا چرا سرنوشت من این جوریه با کلافگی حاضر شدم و به سمت کارگاه حرکت کردم یهو یکی بوق زد اول توجه نکردم ولی دست بردار نبود همین که برگشتم

محمد و دیدم ماشینش رو عوض کرده بود با خوشحالی رفتم سمت ماشینش و نشستم توش

-سلام خانومی !

-سلام محمد کجا بودی پس؟

-به خدا کار داشتم حالا او مدم از دلت در بیارم عزیزم .

یه لبخند بزرگ زدم

-بریم بستنی بخوریم؟

.باشه

من میتوانم

و می خوردم تا رسیدن به بستنی فروشی فقط خندیدیم نشسته بودیم دور یه میز و بستنیمون ر

-محمد!

-جانم؟

قند تو دلم آب شد

-اون روز زنگ زدم یه خانم برداشت کی بود؟

یه خورده دستپاچه شد

. اشتباه گرفتی -خانم حتما

سرم رو انداختم پایین ولی من مطمئن بودم درست گرفته بودم

-حالا خانومی اونا رو ولش می خوام یه خبر خوب بهت بدم .

-چی؟!

-نج نمیگم .

-محمد اذیت نکن دیگه .

محمد خندید و گفت:

-فردا قرار با مامانم اینا بیایم خواستگاری .

با شوق پریدم بالا و گفتم:

-وای راست میگی !

-آره عشقم .

تا خود کارگاه فقط به خواستگاری فردا فکر می کردم وای خدا حالا من فردا جلوی مامانش اینا چی بپوشم

رسیدم دم در کارگاه

من میتوانم

-خدافظ .

محمد زیر لب خدافظی کرد پیاده شدم و رفتم تو

یهو مهناز مثل جن ظاهر شد

-چیشد؟

و گذاشتم رو قلبم و گفتمن: دستم ر

-وای ترسیدم دختر یکم آروم باش .

مهناز لبخند ژکوندی زد و گفت:

-بگو ببینم چی شد؟

با خوشحالی گفتمن:

-مهناز قراره بیان خواستگاریم !

-دروغ؟

-دروغم کجا بود.

با خوشحالی همو بغل کردیم تا ساعت هفت فقط از خواستگاری حرف زدیم تو راه برگشت گفتمن :

راستی از تو چخبر؟

-تبسم خیلی آفاس قراره بعد یه ماه بیاد خواستگاریم

-ایشالا خوشبخت بشین -ممنوں !

-راستی لباس داری بدی من فردا بپوشم؟

مهناز یکم فکر کرد و گفت: اون تونیک سرمه ای دارم او ن و بدم؟

من میتوانم

بغلش کردم و گفتم: مرسی! وای داشتم از استرس می مردم از صبح چند دفعه با محمد حرف زده بودم ولی بازم
استرس داشتم خونه رو تمیز کرده بودم

لباس هامو پوشیده بودم و چادر سفیدم انداخته بودم سرم زنگ درو زدن ضربان قلبم رفت بالا با اظطراب رفتم
سمت در چند بار ممکن بود بخورم زمین بالاخره تونستم تا در سالم برسم درو باز کردم یه خانم شیک با یه دختر
جوون و محمد بودن اومدن نشستن رو زمین اون دختره جوون فکر کنم نشستن رو زمین و بلد نبود

چون هی وول می خورد - صندلی نداری؟

لبم و گزیدم و گفتم: نه نداریم.

مادرش داشت با تمسخر به این ور و اونور نگاه می کرد

به من نگاه کرد وبا تحریر گفت: همیشه چادر سر می کنی؟

-بله

-پدر و مادر نداری؟

آروم جواب دادم: متاسفانه از دست دادمشون

-پس یتیم هستی؟

با چشمای پر به زمین نگاه کردم مگه این جا نباید محمد از من دفاع می کرد چرا اینکارو نکرد

ادامه داد: چطور اینجا زندگی می کنی؟ دختر

با بعض گفتم: می گذرونیم دیگه . - ببین دختر جون ما با اصرار محمد او مدیم اینجا ولی تورو اصلاً لایق خانواده‌ی
خودمون نمی دونیم پس منتظر اخلاق خوب از

سمت ما نباش.

یک قطره اشک از چشمam چکید

من میتوانم

بعد چند ساعت تحمل کردن تحقیرهای این مادر و دختر قرار گذاشتند فردا یه عقد بخونیم مگه من یه دختر نیستم
چرا نباید لباس عروس بپوشم ولی زبون ندارم که اینارو بگم بعد از

رفتن اونها به مهناز زنگ زدم و گفتم که بیاد خونه‌ی ما تا شب فقط حرف زدیم سکه طلا در بیاورم آیا ۱۰۰ عروس
خانم آیا وکیل شمارا به عقد دائم آقای محمد فرهادی و با مهریه معلوم یک جلد قرآن کریم و
وکیل؟

آروم جواب دادم:

-بله! همه دست زدن هیشکی تو این جمع به جز من و مهناز و شاید محمد خوشحال نبود همه یه جور خصم‌مانه
دادشن من رو نگاه

می کردن با ماشین محمد به خونه‌ی محمد رفتیم یه خونه‌ی بزرگ و شیک

با خوشحالی گفتم:

-محمد قراره اینجا زندگی کنیم؟

-آره.

و سر کردم و رفتیم پایین رفتیم داخل خونه و سایلام رو گذاشتمن تو یه اتاق بزرگ چادرم ر
خواهر محمد وقتی منو دید بلند شروع کرد به خندین:

-وا..ی ای..نو

با تعجب گفتم:

-چمه مگه؟

-چادر سر کرده!

من میتوانم
یهו از پشت چادرم کشیده شد

محمد با عصبانیت گفت:

- دیگه این لعنتی رو سرت نمی کنی من زن امل نمی خوام.

با گریه گفتم:

- محمد چرا این جوری میکنی؟

با عصبانیت بازوم رو گرفت و من رو برد سمت اتاق

- محمد چیکار می کنی؟

- خفه شو

انداخت رو تخت و درو قفل کرد

با هق هق گفتم:

- محمد چرا اینجوری می کنی؟!

خنده‌ی بلندی کرد و گفت: می دونی چرا با توی دهاتی ازدواج کردم چون می، خواستم ازت استفاده کنم و مثل یه دستمال دورت بندازم چی بهتر ازْ - اصلاً

یه دختره ساده هان؟

دیگه نفهمیدم چی شد و چشمam سیاهی رفت

صبح با دل درد شدیدی از خواب بیدار شدم با تعجب به اونطرف و اینطرف نگاه کردم کم کم همه چی یادم اومد حرف‌های محمد داشت تو سرم رژه می رفت لعنتی به لباسام نگاه کردم که همگی تو یه گوشه انداخته شده بودن به رو تختی نگاه کردم که پر خون بود اشکام همینجور داشت می ریخت نه خدایا همه چی مو باختم همه چی مو با گریه از تخت او مدم پایین و به حموم رفتم زیر دوش اونقدر گریه کردم که

من میتوانم

دیگه اشکی برام باقی نموند با ناراحتی لباس هام رو پوشیدم و روی تخت نشستم دوباره با یاد گذشته ها اشکام سرازیر شد فرداي اون روز ساعت هفت به طرف کارگاه می رفتم که ماشینی جلوی پام ترمز کرد به سمت ماشین نگاه کردم راننده به نظرم

و شناختم آشنا میومد وقتی پیاده شد و به سمتم اوmd تازه اون ر

-سلام تبسم خانم.

دست پاچه گفتم:

-سلام خوبین؟

-مرسے خوبم شما خوبین؟!

-خداروشکر خوبم.

و بعد پرسیدم:

-کاري داشتین؟

محمد لبخند دلنشيني زد و گفت:

-اينجا نمي شه بگم مي شه بريم کافي شاپي چيزی؟

با تعجب گفتم:

-باشه . سوار ماشین شديم و به سمت کافي شاپ حرکت کردیم محمد آهنگ ملايمی باز کرده بود داشتم به اون گوش می دادم که

گفت:

-مي تونم بپرسم چند سالتون؟

«آخ که چه احمق بودم «

من میتوانم
-بیست سالمه .

-چه عالی !

با تعجب نگاش کردم در کافی شاپ رو به روی هم نشسته بودیم

-مادمازل چی میل دارین؟

از اونجا که تا به حال به همچین جایی نیومده بودم جواب دادم:

-هیچی .

محمد لبخندی زد و سفارش دو فنجون قهوه رو داد همین جور زل زده بود به من و من هم از خجالت سرم رو به زیر
انداخته بودم تا وقتی که قهوه ها رو بیارن همین وضعیت
ادامه داشت.

فنجون رو برداشتم و جرعه ای از قهوه ام رو نوشیدم

-گفتین کاری با من دارین؟!

-بله، ببخشید آخه اون قدر شما زیبا هستین که آدم خود به خود خیره‌ی شما می‌شه.
صور تم قرمز شده بود و عرق شرم روی پیشونیم نشسته بود .

-من می‌خوام یکم بیشتر باهم آشنا بشیم.

با گوشه‌ی چادرم بازی کردم و در همین حال با تنه پته گفتم:

-من...من نمی‌دونم چی بگم!

-اصلا لازم نیست عجله کنے خوب فکرات رو بکن منم تو این مدت خودم رو به شما ثابت می‌کنم. خوبه؟ با خجالت
سرم رو به معنای باشه تكون دادم

در با صدای وحشتناکی باز شد و محمد او مد تو

من میتوانم

دیگه اون رو به شکل یه فرشته ی نجات نمی دیدم بلکه به شکل یک دیو وحشتناک بزرگ می دیدم.

-چرا آبغوره گرفتی پاشو خودت رو جمع کن که هزار تا کار داری.

به حرفash اهمیت ندادم که گفت :

-مگه با تو نیستم؟

بازم توجهی بهش نکردم که با عصبانیت فریاد زد:

-الان نشونت می دم دختره ی هرجایی . و کمربندش رو باز کرد و به سمتم او مد اولین ضربه که به کمرم خورد صدای جیغم رفت هوا بعد از اینکه از زدن خسته شد

کمربند رو زمین انداخت و چونه ام رو با دستش گرفت

-از این به بعد اگه به حرفام گوش نکنی می کشمت فهمیدی؟

جوابی ندادم که با عصبانیت موهم رو کشید

-فهمیدی؟

سرم و با گریه تكون دادم هلم داد که به شدت افتادم زمین اشک هام می ریختن نفسم بالا نمیومد چشمam سیاهی رفت و دیگه

هیچ نفهمیدم. با دردی که توی کمرم پیچید چشمam رو باز کردم روی تختم بودم با هزار مصیبت تونستم بشینم در باز شد و زن مسنی وارد

اتاق شد

با تحقیر نگاهی بهم کرد و گفت :

-آقا گفتن این لباس هارو بپوشین و شروع به کار کنین. آخه تو دیگه چرا با من پدرکشتگی داری باشه ی آرومی زیر لب گفتم که از اتاق بیرون رفت شاید بتونم فرار کنم توی مغزم اکو می شد باید نقشه ی درستی بکشم با این امید لباس هام رو پوشیدم حالا چادر سر کنم یانه اگه سر کنم مثل دیروز کتك می خورم ولی نمی تونم چادر رو به همین راحتی زمین بذارم چادرم رو برداشتم و سر کردم خدایا خودت کمک کن لنگان لنگان

من میتوانم

و روی پاش انداخته و مجله می خوند آه پردردی کشیدم از پله ها او مدم پایین با دیدن مادر محمد که شیک پاش ر و دید پوزخندی زد و به کارش ادامه داد به آشپزخونه رفتم تا ببینم وظیفه‌ی من چیه دوتا خانم در حال کار کردن وقتی من ر

بودند

و ندادن همه دل من رو می شکنن شما هم روش سلام آرومی کردم که هیچکدام جوابم ر

-من باید چیکار کنم؟!

یکی از خانم‌ها که دامن زرد رنگی همراه با بلوز سفید پوشیده بود با سردی گفت:

-جارو رو بردار برو اتاق هارو جارو کن. بدون هیچ حرفی جارو برداشتیم و شروع به کار کردم چی فکر می کردیم چی شد چه قدر احمق بودم که فکر می کردم بعد اینکه با محمد ازدواج کنم خانمانه می شینم رو مبل و چای می خورم ظهرها هم محمد با یه شاخه گل میاد خونه ... قطره‌ی

اشکی دوباره از چشمم چکید

-دختر دهاتی بیا این لباس‌های کثیف منم ببر بشور.

با تعجب داشتم نگاش می کردم که گفت:

-هان چیه برو برو نگام می‌کنی؟

-باشه الان می‌ام.

! دیگه نه خدایا زمینت گرد دیگه کمری واسم نمونده بود از بس ار رده بودم یادم یه بار وقتی سیندرلا رو می دیدم خندیدم و گفتم من اگه به جای سیندرلا بودم جیغ و داد می ردم و از خونه می رفتم و از صفر شروع می ردم ولی الان خودم شدم سیندرلا ولی هیچ ارے وهم نمی خونم با خدا قهرم می دونم گناهه ولی مگه من بنده اش نیستم مگه من توقع زیادی هم نمی تونم بکنم دیگه نمازه‌ام ر

ازش داشتم یه زندگی آروم بعد از اون همه سختی مگه حقم نبود

در باز شد و قامت محمد توش نمایان شد

من میتوانم
-عزیزم چیکار میکنی؟

دقیق بهش نگاه ردم یه جور عجیب بود انگار تو خودش نیست

و با خشونت بوسید. او مد جلو و لبام ر

-چیکار می کنی؟

محمد خنده ی بلندی کرد و گفت:

مگه نباید شوهرت رو تمکین نه؟

بوی بد الکل نشون دهنده ی همه چیز بود

هلش دادم و گفتم:

-برو اونور عوضی.

موهام رو کشید و هلم داد که سرم محکم خورد به میز و دیگه هیچی نفهمیدم

-آقای دکتر حالش چطوره؟

-به خاطر ضربه ای که بهش خورده بیهوش شده باید خیلی مواظبیش باشین دختر ضعیفی هستش .

-منون آقای دکتر .

چشمam و باز کردم سرم به شدت درد می کرد

-چه خوب خانم خانمای بیدار شدن ! جوابش و ندادم و با تعجب به دوروبر نگاه ردم یعنی چم شده با سوزش سرم دستم و روش گذاشتیم همه ی اتفاقات مثل

فیلم از جلوی چشمam رد شدن با صدای مونا که محمد و صدا می زد از ترس تو خودم جمع شدم محمد با غرغر او مد تو و گفت:

من میتوانم
هان چیه؟

-هیچی خانم عزیزت بیدار شدن.

محمد با خشم و عصبانیت نگاهی بهم انداخت و گفت:

همه برن بیرون می خوام تنها باهاش حرف بزنم. مونا نگاه خبیصانه ای به من کرد و بوسی برام فرستاد و رفت بیرون او مد نشست پیشم ه رفتم عقب فقط یه سانت تا

افتادنم فاصله بود دستش و نوازش وار روی سرم کشید و گفت:

-خانم بیا رابطه‌ی نصف و نیمه‌ی امشبمون رو تموم کنیم. چشمam رو بستم مثل بچگیام که وقتی زمین می خوردم تا ده می شمردم و مامان تند بغلم می رد و همه‌ی چی تموم می شد تا ده

شمردم و منتظر شدم تا همه‌ی تموم بشه ولے زهے خیال باطل یک ماه از زندگی افتضاح من در این زندون می گذره زندونی که مجبورم از صبح سحر تا شب کار کنم و توهین و تحقیرهای این خانواده رو گوش بدم شبم بعد کتك خوردن بخوابم زندگیم تلخ تر از قهوه‌ی بدون شر امروز هم مثل هر پنجشنبه مهمونی دارم ولی فکر کنم این یکی خیلی مهم چون چند تا خدمتکار جدید هم اضافه شده با همین فکرا آخرین لباسم تا ردم و توی کشوی خوشگل و چوبی مونا خانم گذاشتمن دست دراز کردم تا سبد لباس و بردارم ولے با حس اینکه محتویات معدم داره به سمت بالا هجوم میاره دستم و جلوی دهنم گذاشتمن چند روزه ه اینجوری شدم با ضعف برش داشتمش حتی از این

سبد سبز رنگم بدم میاد ارم تموم شده بود و اسه همین خواستم برم اتفاقم که ستاره خانم) مادر محمد(صدام زد

-بله؟!

-تو هم تو مهمونی هستی . با چشمانی گرد شده نگاش کردم سابقه نداشت منم تو مهمونی هاشون شرکت کنم به گفته‌ی محمد باعث کسر شائشون هستم

نمی دونم چه فکری تو ذهننش کرد که گفت:

-البته به عنوان خدمتکار . پوزخندی زدم و به سمت اتفاقم رفتم خدایا خودت امشب و بخیر کن وارد اتفاق شدم روی تخت نشتم و به فکر فرو رفتم از اون روزی که همه‌ی حقیقت و محمد بهم گفت یه چیزایی تو اخلاقم فرق کرده سرم و روی بالش گذاشتمن اتفاقات اون روز مثل فیلم

از جلوی چشمam رد شد با گریه و زاری از محمد خواهش کردم تا بگه چرا من رو اینطوری اذیت می کنه؟ بهش خیانت کرده و رفته و از شانس گند عاشق یه دختر بوده که دختر انگار دل سنگش برای اولین بار سوخت که گفت قبل و نجات می ده حس انتقامش فعال می شه حالا از کی از من اون دختر شباهت زیادی به من داشته محمدم وقتی اونشب من ر من فلک زده وقتی هم می فهمه کس و کاری ندارم و مشکلات زیادی هم دارم نقشه‌ی دقیقی می کشه و این می شه که من بدیخت می شم اون روز نشستم و فکر کردم من که همش دارم گریه می کنم چه فرقه به حالم کرده پس تصمیم جدی گرفتم که دیگه گریه نکنم لااقل خودم از خودم متنفر نمی شم البته قول های زیادی به خودم دادم به هیچکس مهربانی نمی کنم دیگه به وقت عاشق نمی شم آره من یه انسان تازه میشم دختری از هیشکی اعتماد نمی کنم کم نخوردم از اعتماد و مهم تر از همه هیچ جنس سنگ و سردی بلند شدم و تو آینه‌ی کوچیک روی دیوار به خودم نگاه ردم دیگه از اون سادگی تو چشمam خبری نیست

چشمam اونقدر سرد شدن که حتی خودم هم اوایل از خودم می ترسیدم ولی تصمیم رو گرفته بودم من تبسم تازه ای می شم در زده شد همون زن که روز اولم او مده بود تو اتاقم و وظایفم رو بهم گفته بود او مده تو و با اون اخمش که همیشه روی

صورتش بود گفت:

-بیا پایین مهمون ها دارن میان.

سرم و به معنای باشه تكون دادم لباس خدمتکاری کهنم و پوشیدم موهای بلندم و هم که این روزا محمد گیر داده بود بهش رو توی روسربی پنهون کردم و دستی به صورتم می کشم که آخ آرومی از بین لبام خارج می شه دوباره به اجبار تو آینه به خودم نگاه می نم هر وقت که خودم و می بینم نمی تونم جلوی اشکام و بگیرم سرم و بالا گرفتم تا اشکام نریزن و دوباره به خودم نگاه کردم صورتی که انگار مال یک پیرزن هفتاد ساله است نه یه دختر نوزده ساله جای زخمی بین ابروها و چونم بدجور درد می ردن دست از نگاه کردن به خودم شیدم و به پایین رفتم به دستور ستاره خانم جلوی در وايسادم تا لباس خانم های محترم و بگیرم مهمون اوج گرفته بود و صدای موزیک گوش آدم رو کر می کرد همه جا پر از دختر و پسرهایی بودن ه یا داشتن تو بغل همدیگه می رقصیدن یا غذاهای جورواجور می خوردن با چندش نگاهم و به زمین دوختم و سعی کردم یکمی به موزیک گوش بدم با صدای تقدیم فشی که داشت بهم نزدیک می شد سرم و بلند کردم دختری لوند با آرایشی غلیظ اومد تو و با تکبر پالتوي کوتاه قرمذش و

بهم داد

من میتوانم

! دستش و روی چونه ام گذاشت و سرم و بالا آورد و با تمسخر گفت: از کدوم دهات اوMDی پشمک؟ دختر

و شروع رد به هر هر ردن دختر و پسرایی ه نزدیک بودن هم همراهیش ردن

پسر جلفی گفت: آدم به قیافش نگاه می کنه حالش به هم می خورده.

با چشمای سرد نگاهش می کنم هه عزیزم من اینا رو چند ماہ روز و شب می شنوم دیگه برام مهم نیست

-هان چیه چرا اینجوری نگاه می کنی؟

دختری که داشت از خودش عکس می گرفت خودش رو انداخت وسط و گفت:

-شاید لاله!

-بدار ببینم. و بعد سیلی محکمی بهم زد با تعجب دستم و روی صور تم گذاشتمن شدت سیلی اونقدر زیاد بود که از خون مثل آبشار از دماغم

جاری شد خون جلوی چشمam و می گیره نه دیگه نشد من دیگه تبسم قبلی نیستم حمله می نم و چنان سیلی بهش می زنم که صداش از صدای موزیک هم بلندتر می شه همه با تعجب به با خشم به طرف دختر

سمت ما میان محمد با چشمایی که قرمز شده بودن می گه:

-چیکار کردی دختره ی احمق؟ گمشو تو اتفاقت که به خدمت می رسم. و می کشه خودم و به حموم رسوندم سراسیمه تیغ و برداشتمن و روی تنده سمت اتفاقم رفتم باید کاری کنم محمد حتما من ر دستم گذاشتمن صدایی از درونم می گه اون دنیات و خراب نکن تیغ و سر جاش گذاشتمن حتی نمی تونم خودم رو هم بکشم روی زمین نشستم هر شب به این فکر می کنم که چه کار خطایی کردم که مجازاتم اینطور تلخ و سخته نیمه های شب در اتفاق با

صدای وحشتناکی باز شد و محمد اوMD تو با ترس و لرز از حموم اوMD بیرون با دیدن انگار روی بنزین فندک زدن

-آشغال چه کاری کردی هان؟

با تنه پته گفتم:

و زدم . -من و زد منم اون ر

من میتوانم

-نشونت می دم. بازوم رو گرفت و دنبال خودش کشید کمک هایی که با جیغ می گفتم سنگ رو هم وادر می کرد
که بیاد کمکم کنه ولی اهالی این

خانواده از سنگ بدترن داخل اتاقی هلم داد که محکم افتادم زمین

-جرعات پیدا کردی قبل از این جربزه ها نداشتی!

با یه تصمیم آنی به سمتش رفتم و محکم روی سینش کوبیدم

-بفهم من اون تبسم قبلی نیستم.

کم کم چشمаш قرمز می شن و محکم هلم داد که کمرم با دیوار برخورد کرد

-می کشمت . و برداشت چشمam از این فاصله نمی دیدن که چی تو دستش به سمتm اوmd با دیدن سیخی توی و به سمت چیزی رفت و اون ر

دستش لرز بدنم بیشتر می شه انگار به بدنم برق چند ولتی وصل کردن دهنم و به زور باز کردم و گفتم:

-او...ن...چیه؟!

پوزخندی زد و گفت:

-هان ترسیدی؟

به سمتm خم شد و گونم رو لمس کرد

-بیشتر از این ها باید بترسی.

سیخ و روی شومینه گذاشت از فکر کاری که می خواست انجام بده بلند شدم و به سمت در فرار کردم

با دندون هایی که از ترس می لرزیدن داد زدم:

-یکی من رو نجات بده .

من میتوانم

چند باری محکم به در زدم ولی هیچ نتیجه ای نداشت از پشت موهام کشیده شد

-ولم کن. با تو دهنی که خوردم لال شدم خدایا غلط کردم من اصلاً گوه خوردم باهات قهر نیستم فقط من رو ببر از این دنیات حتی

جهنمم از اینجا بهتره با سیخ به سمتم او مد

به سختے کلمه ها رو پیش هم گذاشتم و گفتم:

-می خوای چ...یکار کن...می؟!

لبخند کریهی زد و گفت:

-می دونستی چشمات خیلی خوشگلن!

و سیخ داغ رو روی چشمم گذاشت

-نه!

و سیاهی مطلق و باز و بسته کردم نتونستم ببینم سریع دستم و روی چشم چپم گذاشتیم اما با با گنگی از خواب پا شدم هر چقدر پلکام ر برخورد با یه دستمال مثل دیوونه ها جیغ کشیدم صدای جیغ های پی در پی که می کشیدم تا چند کوچه اونور تر می رفت پام به

چیز سفتی برخورد کرد و افتادم زمین ولی این هم نتونست صدای جیغ و دادهام رو کم کنه

-چی شده هنوز دلت تنبیه می خواد؟

این صدای همون دخترست که بخاطرش چشمام رو از دست دادم

-تو باعث همه می این انفاقاتی!

: خنده ی وحشتناکی کرد و گفت خواستم بلند شم و برم سمتیش که دوباره به یه چیزی خوردم و افتادم دختر

-اوخي خوردي زمين!

با عصبانیت گفتم:

من میتوانم

-می کشمت عوضی!

-چطور اونوقت، با این چشمای کور؟!

و شروع کرد به قهقهه زدن

! تو اینجا چه غلطی می کنی نکنه مهمونی تموم نشده؟^{*} -اصلا

-عزیزم من همسر جدید محمدم .

قلبم شکسته بود ولی الان کامل از بین رفت چرا من باید بین این همه آدم بدخت می شدم

-حیف این چشمای خوشگلت که از دست دادی می دونی دکتر چی گفت، گفت تو دیگه هیچوقت نمی بینی .

صداش تو سرم اکو می شد نه اینا دروغه

داد زدم:

-نه دروغ...ه.

. دوباره به بدخت من خندید و رفت بیرون دختر بعد چند روز که فقط توى یه گوشه نشسته بودم و زانوی غم بغل
کرده بودم تنها فقط وقای ناهار و شام اون زن اخمو میومد

و غذا میاورد و می رفت خوب این بود که دیگه خبری از محمد و زنش نبود دوباره صدای در او مد

-موش کور حاضر شو بیریم . رو هم روی میز با تعجب و کمی عصبانیت از جام بلند شدم همینجور به داشتم به
پروویز محمد فکر می کردم دستم

می کشیدم تا لباس هام و پیدا کنم با کلی تلاش عوضشون کردم.

آروم آروم رفتم جلو درو باز کردم

من میتوانم

-بالاخره او مددی انگار داره می ره مهمونی دو ساعت طول می کشه حاضر شه زود باش بیا. آخه نامرد چطور من با این چشمای بسته لباس عوض کنم بر نگشت حتی به کمکی کنه تا بتونم راه بیام من به این نتیجه رسیدم که این از نسل بیزید و شمر.

-ده زود باش.

مثل آتشفشار فوران کردم و گفتم:

-نمی بینم می فهمی، نمی بینم.

رو محکم گرفت که یک لحظه حس کردم از جاش کنده شد. دستم

و نبری ول کن نیستی. -تا توی دست و پا چلفتی آبروم رو باز کرد و من رو پرت کرد تو ماشین در رو هم محکم با باد آروم سه که به صورتم خورد فهمیدم توی حیاطیم در ماشینش ر

بست و خودش نشست

-بین موش کور از این به بعد تو یه جای دیگه می مونی. شونه هام رو بالا انداختم بر ام مهم نیست که کجا باشم فقط از تو و افراد تو دور باشم واسم کافیه سرم رو روی صندلی ماشین

گذاشتم تا با خوابیدن زمان یکمی زودتر بگذره با سیلی که به صورتم خورد زود بلند شدم

-زود باش پیاده شد.

گریش رو به رو بیاره حال باید وحشی یعنی نمی تونست مثل آدم بیدارم کنه همه و دنبال خودش کشوند. نمی دونستم کجام ولی هر جا ه بود بوی نم آدم و خفه می کرد دستم رو ول کرد و ایستاد دوباره من ر

با صدای کلید فهمیدم داره دری رو باز می کنه هلم داد تو.

-همین جا بمون که فکرهای خوبی برات دارم. رو خوب می دونم و با صدای بلند خنده لرزه ای بدی بخاطر خندش به بدنه افتاد نمی دونم عاقبت سرنوشت من چیه ولی این و اتاقی که هراز گاهی صدای موش میومد بوی نم هم همه جا رو گرفته بود و که خوش نیست محمد رفت بیرون من موندم نفس کشیدن و بر ام سخت کرده بود قبل بدختی کشیده بودم ولی دیگه نه تو این حد شاید اگه پدر و مادر داشتم اینجوری نمی شد اونوقت زمانی که محمد میومد خواستگاری پدرم می رفت تحقیق می کرد یا اگه مادرم بود راه درست عاشقی و بهم یاد توی یه جایی خونده بودم

من میتوانم

که آه کشیدن باعث سلامتے انسان می شه باید سعے کنم دیگه آه نکشم باً می داد آهی کشیدم قبلاً دستم زمین رو لمس کردم تا ببینم چیزی روش هست یا نه بعد آروم سرم و گذاشتم رو زمین به یاد اون روزهای خوشم با مهناز و کلی خوش می گذرونديم فکر کنم الان با کامران ازدواج کرده هرکی نمی دونست افتادم که جمعه ها دوتامون می رفتم بیرون

من که می دونستم بهش علاقه داره کامران هم پسر سربه زیری بود می تونستن باهم زندگی خوبے داشته باشن من که خوشبخت نشدم کاش اونا خوشبخت بشن حتی دلم واسه خاله مریم و حسن آقا هم تنگ شده در با صدای بدی باز شد فکر کنم

چند ساله اینجا کسی نیومده یکی اوmd تو

-سلام پشمک.

جوابش رو ندادم چند روز پیش وقتی ستاره و مونا حرف می زدن فهمیدم اسمش صbast
-می دونی واسه چی اوmdم، اوmdم تورو خوشگل کنم تا امشب یکی تورو بخره.

و شنیدم یه جوری سرم رو بلند کردم که صدای شکستن استخوان هام ر

با صدای گرفته ای که بخاطر تشنگیم بود گفتم:

-چی؟!-امشب قراره محمد تو رو ببره جایی که دخترهای ایرانی رو می برن می فروشن اون عرب های پولدار فقط یکی رو می خوان که

بهش سرویس بدن دیگه کاری به کوری و کچلی اینا ندارن . یه ضرب المثل هست می گن بالاتر از سیاهی رنگی نیست اون اشتباه چون رنگ زندگی من بالاتر از سیاهی من که بدبخت تر

می شم پس بذار این دم آخری جواب این عوضی رو بدم

-خوب دیگه صدای نحس تو رو نمی شنوم .

لگدی بهم زد که پاشنه بلند کفشه محکم خورد به پهلووم از درد جیغ بلند کشیدم و دستم رو گذاشتم روی پهلووم
-وای مرد...م .

من میتوانم

صبا ترسیده گفت:

-خ...ون...دا...رہ...میاد!

بیهوش شدم؛ لحظه‌ی آخر فقط صدای جیغ صبا رو شنیدم با درد و حشتناکی که تو پهلووم پیچید بیدار شدم خواستم ناله کنم اما با شنیدن صدای صحبتشون لبام رو گاز گرفتم تا صدایی ازم بیرون نیاد و بفهمم چی می‌گن

-احمق می‌دونی چیکار کردی؟!

صبا انگار داشت گریه می‌کرد چون با فین فین گفت:

-به خدا اول اون شروع کرد.

دختره‌ی آشغال اول من شروع کردم

-دعا کن بیهوش بیاد و گرنه هشتصد میلیون پول می‌پره.

-آخه اون دختر ارزشش رو داره؟!

پهلووم به شدت درد می‌کرد و هر بار لبام و بیشتر و محکمتر گاز می‌گرفتم به طورب که طمع خون رو توی دهنم حس می‌کردم.

-اندامش عالیه.

دیگه حوصله‌ی ارجیف شون رو نداشتم و واسه همین ناله کردم و گفتم:

-پهلووم!

اونقدر داد کشیدم که پرستارا او مدن و یه آرام بخش زدن

-آقا هنوز باید اینجا بمون.

محمد با عصبانیت گفت:

من میتوانم

می خوام ببرمش -ای بابا زنم چند دقیقه بود که بیدار شده بودم و از همون لحظه محمد گیر داده بود که باید ببرمش و پرستارا اجازه نمی دادن کاش پرستارا موفق بشن ولی چه زمانی کاش های من به واقعیت تبدیل شدن که این دومیش باشه ؟ !

دباره سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم ولی اینبار یه فرقی داشت پهلوهم ناکار شده بود اینبار -پیاده شو .

دستم و روی زخم گذاشتم و آروم پیاده شدم محمد من و دنبال خودش کشوند

یه آقایی گفت:

-خوش او مدین !

-منون . یعنی کجا یم همینجور من رو دنبال خودش می کشوند که پام به چیزی برخورد کرد و همین که خواستم بیفتم، یکی من رو محکم گرفت.

پسره دم گوشم گفت:

-خانم کوچولو داشتی میفتادی !

بوی گند الکل باعث شد که عق آرومی بزنم

-به ! خوبی مهران جان ؟

: با صدای مزخرف خنده دید و گفت پسر

-از احوال پرسی های شما.

بعد یکم مکث دوباره گفت :

-این خوشگله کیه ؟

من میتوانم

-عروسک شهرام .

-اوه پس نباید بهش دست بزنیم آقا شهرام بعد چند ماه دوباره یه دختر و پسند کرد.

بعد تموم شدن حرفش دوتاشون زدن زیر خنده.

حس می کردم تمام دل و رودم داره میاد بیرون آخرش نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و گفتم:

-رو آب بخندے.

دوباره با اون صدای نکره اش شروع کرد به خنديدين

-اوه خانم کوچولو حساسم که هست !

. وقت زیاد پیدا می کنی باهاش حرف بزنی " -مهران جان ولش این و ما دیگه بریم بعدا

-باشه در ضمن شهرام طبقه بالاست . فر کنم به سمت بالا رفتم . یعنی از زندگی من فیلم بسازن چند نفر از فرط غصه خودکشی می کنن بعضی اوقات دلم واسه

خودم می سوزه از پله ها رفتم بالا یه جا وايسادييم، محمد در رو زد که صدای نا آشنایی گفت:

-بیا تو .

دستم و گرفت و آروم هل داد تو

-سلام شهرام خان.

اینه ؟ -علیک دختر

-آره .

-گفتی زنت ؟

-بود طلاقش دادم . تعجب کردم کی من رو طلاق داد که خودم نفهمیدم یعنی تو زندگیم اينقدر خبرهای بد و يهوي شنيدم که الان بيان بگن يه

من میتوانم
بچه داری تعجب نمی کنم .

-خوب !

فکر کنم اومد نزدیک چون نفساش می خورد به صورتم با چندش خودم و یکم کشیدم عقب

. -پس مشکل این لیدی خوشگل فقط چشماش

و پس زدم دستش و نوازشگرانه رو بازوم کشید که با حرص دستش ر

شهرام بلند خندید و گفت:

-اووه !

-پول من کجاست؟

ببین به چه وضعیتی افتادیم که مثل یه کالا خرید و فروش می شیم

-مهران. بعد چند دقیقه صدای در و پای یه نفر اومد

-بله شهرام خان؟!

-پولش رو بده .

-چشم .

-لیدی ماهم دیگه بریم خونه ی خودمون که قراره شب خوب و رویایی داشته باشیم !

از ترس به خودم لرزیدم یعنی قراره چی بشه

دوباره بازوم اسیر دستای یکی شد و دنبالش کشیده شدم

-خوب محمد خدافظ . اونا سرگرم صحبت بودن هیشکیم پیش من نبود این رو از گفته ی شهرام فهمیدم مطمئن
بودن که نمی تونم فرار کنم ولی کور

من میتوانم

خوندن، این آخرین راهه هرچه بادا باد نمی دونم کجا بودیم ولی مستقیم فرار کردم و شروع کردم به دویدن

-کجا میری؟!

! آشغال -صبر کن دختر نامید بودم ولی بازم داشتم می دویدم چندبار سکندری خوردم ولی همینجور داشتم می دویدم می دونستم نتیجه ای نداره کاملا به هر زحمتی بود خودم رو نگه داشتم محکم خوردم به یه چیز صفت فک کنم دیوار بود سرم و پهلووم به شدت درد کرد ولی بازم تند بلند شدم و دوباره دویدم صدای محمد و شهرام رو واضح نمی شنیدم ولی مطمئن بودم دارن فحش می دن و داد

می زن همینجور داشتم می دویدم که صدای بوق ماشین اوهد و پرت شدم زمین .

-تور خدا خانم قول می دم دیگه از این غلطان نکنم.

-نمی شه هر غلطی بکنی و بعد عذر خواهی کنی و تموم بشه . و تو دستاش گرفت و با قیچی زد گریه هام اوج گرفت موهای عزیزم که از بچگی نزده بودمشون حالا بخاطر چند تا موهای ر

بشقاب دارن کوتاه می شن دوباره قیچی رو آورد نزدیک که جیغ زدم نه!

-دخترم آروم هیچی نیست ببین.

ترسیده و بریده بریده گفتم:

-او...ن می...خواست...

-باشه بیا یکم آب بخور آروم بشی.

لیوان و نزدیک دهنم بودم ولی با به یاد آوردن اتفاقات اخیر از آب خوردن صرفه نظر کردم و تند گفتم :

-کجام چیشد؟

. برات تعریف می کنم -عزیزم الان یکم استراحت کن بعدا اونقدر خسته بودم که فقط به گفتن یه باشه اکتفا کردم روی تخت نشستم چند دقیقه بود که بیدار شده بودم ولی می ترسیدم کاری بکنم پهلووم خیلی درد می کرد

-بالاخره بلند شدی !

من میتوانم

-تو کی هستی من کجام می شه بگی؟!

-تو راه داشتم میومدم دیدم وسط خیابون افتادی انگار یکی بہت زده و فرار کرده دخترم تو... تو نمی بینی؟

خیلے خوشحال بودم یعنی فرار کردم

-نه، خیلی ممنون که کمک کردین من باید دیگه برم.

-می خوای زنگ بزنیم مامان یا بابات بیان دنبالت؟

ناراحت گفتم:

-فوت شدن.

: با لحن غمگینی گفت زن

-متأسفم، نمی خواستم ناراحت کنم!

نمی دونه من خیلوقت دیگه با این چیزا ناراحت نمی شم.

-نه ناراحت نشدم.

-برم تلفن بیارم زنگ بزنی به کس و کارت تا بیان ببرنت.

-اونم ندارم.

-جایی برای زندگے داری؟!

-داشتم ولی الان ندارم.

: انگار گیج شده بود چون گفت زن

. اینجا بمون فردا باهم حرف می زنیم -الان شب

خواستم رد کنم ولی با فکر اینکه جایے برای موندن ندارم سکوت کردم

من میتوانم

-من برم یه چیزی بیارم تا بخوری. و بعد صدای پاش اوmd که نشانه‌ی رفتنش بود الان دلم می خواست بدونم شایان و محمد در چه حالین اگه پیدام کنن که به این

پیدام می کنن زودیام خواهند کرد، تیکه تیکه ام می کنن فردا باید چیکار کنم کجا باید برم هرجا برم حتما

-عزیزم سوپ دوست داری؟

با خجالت گفتم:

-بله ممنون!

-لازم نیست خجالت بکشی دخترم من رو مثل مادرت بدون.

یه قاشق از سوپ و خوردم ولی بازم فکر خاطرات تلخ گذشته باعث شد که قاشق تو دستم خشک بشه. بخار اینکه مونا خانم چند روز بود افسرده شده بود برده بودنش شمال منم بخار کار کردن همراهشون رفته بودم برای ناهار خودم سوپ درست کرده بودم، بعد از چیدن میز همشون و دعوت کردم تا بیان اون روز دوستای مونا هم اوmd بودن بعد از اینکه همشون دور میز نشستن خواستم مثل همیشه برم تو اتفاقم که محمد گفت باید امروز پیش اونا بشینم خیلی برام عجیب بود خواستم بشینم که صندلی رو کشید و افتادم زمین همشون شروع کردن به خندیدن مگه غیر از گریه کار دیگه ای

می تونستم انجام بدم

-یعنی اینقدر برای خوردن سوپ عجله داشتے؟

و دوباره شروع کردن به خندیدن با گریه بلند شدم و خواستم برم که با تحکم گفت:

-می شینی اینجا.

از ترس کمربند نشستم با لرز قاشق رو برداشتمن و خواستم یه قاشق بخورم که سرم رو گرفت و گرد توی کاسه‌ی سوپ

-دخترم خوبی چیشد یه‌و؟!

وقتے به خودم اوmd که صورتم پر از اشک و بدنم داره می لرزو

من میتوانم

-من... از سوپ متنفرم.

بغلم کرد و سرم رو بوسید

-دخترم می تونی به من اعتماد کنی.

به یه نفر نیاز داشتم تا همه چی رو بشنوه نمی خواستم دیگه تنها یعنی این بار و به دوش بکشم آهی کشیدم و شروع کردم به

تعریف کردن همه ی ماجرا از اول تا فرار کردنم و برash گفتم

: با گریه گفت زن

کنم . -نگران نباش دخترم دیگه من هستم قول می دم تا آخر کمکت

محکم بغلش کردم و گفتم:

-ممنونم ازت ممنونم! پری جون شب و پیشم خوابید بین حرفایش فهمیدم که اسمش پریناز ولی دوست داره همه اون رو پری صدا کنن چون او نوقت احساس جوانی می کنه تو این مدت کمی که شناختمش فهمیدم که زن خیلی مهربونیه و تنها مشکلش تنها بودنش تو جام غلط خوابم نمیومد وقتی فکر می کنم بین انسان ها چقدر فرق داره دیوونه می شم یکی مثل این خانم که مثل فرشته ها زدم اصلا مهربونه یکی مثل مادر محمد که از یزید هم بدتر بود تازه چشمم گرم شده بود ه با صدا زدن های پری جون بیدار شدم کش و

قوسی به بدنم دادم با کمک دیوار بلند شدم که درد بدی تو پام پیچید

آخ بلندی گفتم ه پری جون زود او مد

-چیشد؟

به پام اشاره کردم و گفتم:

-پام بدجور درد می کنه.

-طبیعیه تصادف کردیا!

من میتوانم

با کمک پری به آشپزخونه رفتم و روی صندلے نشستم الان دلم می خواست بدونم اینجا چه شکلیه

-پری جون می شه بگی آشپزخونت چطوریه؟!

با بعض گفت:

-الهی من دورت بگردم که اینقدر مظلومی.

خودمم بغضم گرفت واقعاً چقدر مظلوم بودم انگار فهمید که ناراحت شدم برای همین گفت:

-یخچال گوشه‌ی آشپزخونه است... یه لقمه برام می گرفت و یم آشپزخونه رو توصیف می کرد فکر کنم تنها شانسی که تو زندگیم آوردم آشنا شدم با پری جون.

بعد از خوردن یه صبحونه‌ی دلچسب پری جون میز رو جمع کرد با خجالت گفت:

-کاش می تونستم کمکت کنم!

-لازم نکرده کمک کنی خودم همه‌ی کارا رو می کنم فکر کردی پیر شدم؟!

لبخندی بعد از ماه‌ها زدم و گفتم:

-من همچین فکری نکردم. روی تخت دراز کشیده بودم حوصلم سر رفته بود بعد از صبحونه دیگه پری جون و ندیدم کار دیگه هم ندارم انجام بدم با یه تصمیم آنی بلند شدم و آروم در اتاق و باز کردم و به طرف اتاق پری جون البته با استفاده از حس ششم رفتم صدای گریه

میومد اون رو دنبال کردم و گفتم:

-پری جون کجایی این صدای گریه کیه؟!

-دخترم بذار بیام کمکت.

با کمک پری نشستم روی یه چیز نرم که فکر کنم کاناپه است یا یه مبل راحتی.

-بیا دخترم این شیر گرم و بخور.

-ممnon!

من میتوانم
بعد یکمی سکوت گفتم:

-پری جون شما بچه ندارین؟

-نه عزیزم .

بدجور حس کنجکاویم فعال شده بود و اسه همون گفتم:

-می شه درمورد گذشتتون برام بگین؟!

پری خانم يه آه عمیقی کشید و گفت: - گذشته من خیلی شبیه گذشته تو اون قدیما وقتی پانزده سال داشتم توی
یه ده کوچیک زندگی می کردم خوشگلترین دختر ده من بودم یعنی تو اون سن بیست تا سی تا خواستگار داشتم
ولی پدرم به ازدواج در سن پایین اعتقاد نداشت پدرم يه کشاورز

ساده بود و مادرم هم يه خونه دار نه برادری داشتم نه خواهری.

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-پس یکی یدونه بودین. - آره پدرومادرم بچه دار نمی شدن منم بعد چندسال نذرؤنیاز به دنیا او مده بودم برخلاف
همه ی دخترهای تو ده من تو شهر درس می خوندم و این باعث حسادت همه ی دخترها شده بود می دونم تبسم من
اون زمان هیچ دوست نداشم ده ما يه خان داشت که همه ی اهالی از دستش کلافه بودن مغروف، خودشیفت، ظالم
هرچی که بگم کم گفتم خان دوتا پسر داشت یکیش ازدواج کرده بود ولی اون یکی هنوز ازدواج نکرده بود. کپی
برابر باش بود شاید از اونم بدتر خان چندبار به پدرم گفته بود که پرسش من رو دوست داره و می خواد من رو و اسه
پرسش بگیره ولی پدرم راضی نبود تا اینکه اون اتفاقی که نباید میفتاد

افتد.

کنجکاو به بقیه ی حرفash گوش کردم - خان باعث شد هیچکس محصولات پدرم و نخره و واسه همین بابام بدھکار
شد خان هم از این فرصت استفاده کرد و گفت و به پرسش بده همه ی بدھی های پدرم رو پرداخت می کنه . پدرم
اوایل قبول نمی کرد ولی بعد که دید سختی زیادی اگه من ر می کشیم ناچار شد که قبول کنه یادمeh روز عروسیم

من میتوانم

مثل عزا بود وقتی وارد عمارت خان شدم تازه بدبختی هام شروع شد هر و دید زیاد دووم نیاورد و سکته کرد و مرد
و بعد دو سال هم مادرم از غم روز کتک هر روز تحیر پدرم وقتی وضعیت من ر

دورک من و پدرم مرد .

و فردا برات تعرف کنم؟ اگه خسته شدے بقیش ر

با ناراحتے گفتم:

-نه بگین خیلی دوست دارم بشنوم.

آهی کشید و ادامه داد: -چند سال گذشت پسر خان سرطان گرفت و مرد چون هیچکس نبود که مال و منالش بهش
برسه همه‌ی او نا به من رسید و منم

باهاش ادامه‌ی زندگیم رو گذروندم .

با بعض گفتم:

-لاقل شما پایانتون خوش بود ولے من چی؟!

-پایان توهمن خوش می شه حالا ببین.

-تبسم پاشو!

: سرم و بیشتر تو بالش فرو بردم و گفتم

-وای پری جون ساعت چنده مگه؟!

-هشت.

صف نشتم و با تعجب گفتم:

هشت؟ !

-از این روز به بعد باید زود بیدار بشی چون هزار تا کار داریم .

من میتوانم
با تعجب گفتم:

-چه کاری؟!

پری او مد نشست کنارم و دستام و گرفت تو دستاش و گفت:

-بین تبسم محمد و شهرام در به در دارن دنبالت می گردن.

-شما از کجا فهمیدین؟

-خوب ما هم یه آدمایی داریم که خبرا رو بهمون بدن.

با ناراحتی گفتم:

-نکنه می خواین تحويلم بدین؟!

-البته که نه ولی می خوام یه تبسم جدید و زیبا بسازم.

-چطوری؟

-اولین قدممون چشمات.

با بعض و ناراحتی گفتم:

-چیکار می تونیم بکنیم؟

-امروز می ریم مطب یکی از دوستام که چشم پزشک ببینیم می شه کاری کرد یا نه؟! خواستم بگم محمد یه بار گفت دیگه درست نمی شن ولی منصرف شدم و تصمیم گرفتم دوباره به پرے مهربونم اعتماد کنم. ناهار و که خوردیم سوار ماشین شدیم و به مطب دکتر رفتیم با کمک پری جون وارد مطب شدیم و روی صندلی نشستیم

: همش استرس داشتم که الان اینجا یکی من رو می بینه و تحويل شهرام می ده خانم خطاب به پرے جون گفت

-بفرمایین نوبت شماست.

من میتوانم
وارد اتاقی شدیم

-سلام پریناز چطوری؟

-خوبم تو چطوری؟

-منم خوبم دخترت ایشون؟

از لحن دخترت ته دلم غنج رفت

. آره.

-عزیزم می شه بگی چیشد که اینجوری شدی؟

نمی دونستم چے بگم پری جون به دادم رسید و گفت:

. سوختن.

واقعا اسمش برازندهش

-پری کمک کن اونجا بشینه تا من بتونم معاينش کنم. پرے کمکم کرد تا روئے صندلے مخصوص بشینم دکتر او مرد نزدیک و مشغول معاينه‌ی چشمam شد تو این حین سؤالاتی هم

می پرسید ولے فکر من پیش عطرے بود که زده بود فر کنم خیلے گرون باشه چون بوش آدم و مدهوش می کنه

. تموم شد.

؟! - چطور

-با یه عمل ساده می تونه ببینه ولی باید بعد عمل یه مدت عینک بزن.

پری با خوشحالی گفت:

-وقت عملش کی؟

-دوشنبه‌ی هفته‌ی بعد می تونه عمل بشه.

من میتوانم

بعد تشکر و خداافظی از خانم دکتر سوار ماشین شدیم و به خونه برگشتیم

یه نور امیدی تو دلم روشن شده بود شاید بشه.

و همه چیه هم ر فقط سه روز به عملم مونده بود تو این مدت هیچ کاری جز حرف زدن با پری جون نداشتم دیگه کاملا

می دونستیم .

-تبسم جان من دارم می رم بیرون زود برمی گردم .

-برو نگران من نباش.

تنها نشسته بودم و بازم طبق معمول به آیندم فکر می کردم که صدایی از پذیرایی او مدد

-پری جون برگشتی؟ صدایی نیومد با کمک دیوار بلند شدم و به سمت پذیرایی رفتم دیگه راه ها رو حفظ کرده بودم در رو که باز کردم یه چیزی

و بی هوش روی زمین افتادم . خورد تو سرم

با آبی که روم پاشیده شد به هوش او مدم

-به به تبسم خانم!

و پیدا کرده تازه فهمیدم که عامل بدبختی هام دوباره من ر

با داد گفتیم:

-لعنی چرا نمی ذارین راحت باشم من که با شما کاری ندارم؟!

: خنده دید و گفت

-ولی من دارم .

: از شدت عصبانیت هر چی به دهنم میومد بارش می کردم

من میتوانم

-تو یه آشغال، عوضی پستی...

یه طرف صورتم سوخت

-خفة شو برو دعا کن که امروز کار دارم باید برم ولی فردا شب نشوونت می دم. بدبخت شدم تازه تازه یکم امید پیدا کرده بودم من قرار بود دوشنبه عمل کنم ولی حالا دیگه همه چی تموم شد دیگه رسما

همه چی تموم شد. و که بستن نمی تونم فرار کنم فقط باید منتظر یه معجزه باشم داشتم به وضعیت الانم فکر الان
باید چیکار کنم دستام ر

می کردم نمی دونم چیشد که خوابم برد از خواب بیدار شدم دستام بخاطر طنابی که بهشون بسته بودن به شدت درد می کرد دو نفر داشتن تو اتاق حرف می زدن از

صدashون تشخیص دادم یکیشون شهرام اون یکی رو نشناختم خودم رو زدم به خواب شده تا جایی که من یادمه محمد گفت کسی رو -پلیسا ردمون و پیدا کردن باید از اینجا بریم نمی دونم کے پیگیر این دختر

نداره؟!

-به نظرم ببریمش ویلای محمد .

-فکر بدی هم نیست .

کم کم صدایها دور شدن دیگه چیزی نشنیدم . یعنی می تونم امیدوار باشم که نجات پیدا می کنم

پرے جون به پلیسا خبر داده حتما

یکی او مد تو

-خانوم کوچولو بیدار شدی !

با چندش گفتم:

-به من نگو خانوم کوچولو .

من میتوانم

-پس چی بگم موش کور خوبه؟! و از صدای کفشهش فهمیدم. شروع کرد به باز کردن دست و پام مج دستم و
مالوندم خیلے درد می کرد با او مد نزدیک این ر

و گرفت و دنبال خودش کشید جیغے کشیدم که با پشت دستش زد تو دهنم و گفت: خشونت همون دستم ر

-خفة شو.

و انداختم بیرون و شروع کردم به فرار کردن در ماشین رو باز کرد و من رو پرت کرد توش، قبل از این که در و
بینده خودم ر

پام به یه چیزی برخورد کرد و افتادم زمین زانوم بدجور درد می کرد هر کاری کردم نتونستم بلند بشم

شهرام با نفس نفس گفت:

-کجا می خواستی برى آخه؟

با گریه گفتمن:

-چی از جونم می خوای عوضی بذار برم.

شهرام با خنده گفت:

و بکنیم و بعد ببریم جای دیگه نه؟! -حالا که خوب فکر می کنم بذار اینجا حالمون ر

-تو نمی تونی به من دست بزنی . منو بغل کرد و به راه افتاد با دستام می کوبیدم رو سینش ولی هیچ فایده ای
نداشت دیگه بدبخت شدم من رو گذاشت رو تخت

وهمنین که خواست بهم نزدیک بشه همون پسره او مد تو و گفت:

-نمی ریم؟ ممکن پیدامون کنن ها؟!

-بعد چند دقیقه می ریم نگران نباش حالا حالا ها پیدامون نمی کنن.

من میتوانم

باشه ای گفت و رفت بیرون پسر شهرام دوباره نزدیک شد با هر بار نزدیک شدنش من بیشتر می رفتم عقب با خشونت کمرم و گرفت و مانع حرکتم شد. لباس و گذاشت رو لبام حس چندش بهم دست داد با دستام هلش می دادم ولی یک سانتم حرکت نمی کرد و لم کرد و بلوزم و با یه ر

حرکت درآورد

شهرام گفت:

-محمد راست می گفت چه اندامی داری تو دختر!

همه چیز رو که از صبح خورده بودم داشتم بالا میاوردم

داشت میومد نزدیک که یهو صدای آژیر پلیس او مد

-شهرام بدبخت شدیم پلیس پیدامون کردن.

شهرام با عجله بلند شد و گفت:

-دختر روهم بردار از در پشتی برین تا منم بیام.

. باشه .

او مد سمت من و انداخت رو کولش و تنده به راه افتاد

-خواهش می کنم ولم کن بذار برم !

. خفه شو .

و گذاشت تو ماشین خودشم نشست. ماشین با صدای بدی شروع به حرکت کرد یهو ایستاد و باز کرد و من ر در ماشین ر

-نگه دار راه فراری نداری.

او مدن پسره رو دستگیر کردن روی منم یه پتو انداختن

-تبسم؟!

من میتوانم

-پری جون!

محکم من رو بغل کرد پری با گریه گفت:

-خوشحالم که پیدات کردن.

منم با گریه گفتم:

-ممnon!

بخاطر فشارے که روم بود بی هوش شدم

-دخترم بلند شو.

سرم و روی دستم گذاشتی اما با حس چیزی روی دستم با تعجب پرسیدم:

-کجام؟!

-بیمارستان.

با هول و استرس گفتم:

و گرفتن؟ -چیشد؟ شهرام ر

-نه فرار کرده.

دوباره دست و پام شروع کردن به لرزیدن

-چه بد!

پری ه انگار دید خیلے ترسیدم گفت:

-نگران نباش دخترم پیداش می کنن.

و بعد از جاش بلند شد و گفت: . گشنه ای برم یه چیزی بیارم بخوری " -حتما

من میتوانم

واقعاً گشتنم بود از دیروز چیزی نخورده بودم

چند دقیقه‌ی بعد پری برگشت

کمکم کرد سوب بدمزه‌ی بیمارستان و بخورم بعد تموم شدن غذا پتو رو روم کشید و گفت:

-دخترم دیره بخواب دیگه.

-مگه ساعت چنده؟!

پری جون خمیازه‌ای کشید و گفت:

-یک و نیم.

با شرمندگی گفتم:

-ببخشید شما رو هم اذیت کردم.

-دیگه از این حرف‌ا نزن حالا هم بگیر بخواب. من که یکم پیش بلند شدم خوابم نمیاد دوباره با یاد اینکه شهرام تونسته فرار کنه کل بدنم یخ بست کاش زودتر بگیرنش تا این

کابوس‌های من تموم بشه

من دیگه طاقت یه اتفاق جدید دیگه رو ندارم یه روز از اون ماجرا می‌گذره امروز قراره برم برای عمل از صبح صدبار رفتم دستشویی یعنی اونقدر استرس دارم که نمی‌دونم

دارم چیکار می‌کنم^۱ روی تخت دراز کشیده بودم و منتظر دکتر بودم پرے‌جون از صبح هے داشت ذکر می‌گفت اونقدری دوسرش دارم که دیگه اصلاً به جای خالی مادرم فکر نمی‌کنم صدای تقطق کفش‌های پاشنه بلند نشون دهنده‌ی ورود خانم دکتر بود درست حدس زده بودم.

: جون سلام و علیک کردن و بعد خطاب به من گفت شروع کرد با پری

-عزیزم حالت چطوره؟

-خوبم.

من میتوانم

-خب دیگه کم کم باید آماده بشی تا بری واسه ی عمل.

با استرس گفتم:

-من آمادم.

پرستارا اومدن و شروع کردن به آماده کردن و بردنم به اتاق عمل تو این حین پری جون دستام و گرفت و گفت:

-نترسی ها !من اینجام.

لبخندی زدم و گفتم:

-دوست دارم!

پیشونیم و بوسید و گفت:

-منم عزیزم.

به اتاق عمل بردنم با زدن آمپول بی هوشی دیگه هیچی نفهمیدم

-الناز جان کی بیدار می شه پس؟!

-الانا دیگه بیدار می شه عملش خیلی خوب بود اگه خدا بخواه می تونه دوباره ببینه.

-ایشالا.

دستم رو آروم تكون دادم

-انگار بهوش اوهد.

از شدت تشنگی نمی تونستم هیچی بگم گلوم خشک شده بود به رحمت گفتم:

-آ...ب...

پری با نگرانی گفت:

من میتوانم

-الآن برات میارم .

آب رو که خوردم یکمی بهتر شدم

-خب تبسم خانم که بپوش او مرد امروز رو باید خوب استراحت کنه تا فردا چشم بندهارو باز کنیم. من فکر می کردم امروز باز می کنم ولے الان بهتر شد می تونم بازم بخوابم حس می کنم بدنم هنوز بخاطر اون داروی بی هوشے کرخت

-داداش صبر کن می گیرمت الان.

با خنده گفت:

-نمی تونے.

خواستم سرعتم و زیاد کنم که افتادم زمین

با تكون دادن های کسے بیدار شدم

-تبسم مادر خوبے؟

با بہت گفتم:

خوابم نیومده بود ولے حالا... -چند ماهے بود که به

و داری؟ -ببین عزیزم حالا آمادگیش ر

-دارم.

و باز کن. -پس وقتے من گفتم آروم چشمات ر

سرم رو به نشونه ی باشه تكون دادم فکرم بیشتر درگیر خوابم بود دکتر او مرد جلو و به آرومے چشم بند رو باز کرد -یک، دو و سه حالا باز ن. من از این به بعد از رنگ سیاههم آروم بازشون کردم ولی بازم همه جا سیاه بود این سیاه گیر داده به من دیگه ول نمی کنه اصلا

من میتوانم
متنفرم!

-نه این امکان نداره.

دکتر با هول گفت:

-چیشد؟ من رو می بینی؟!

با جیغ گفتم:

-پری جون هیچی نمی بینم بازم همه جا سیاهه!

-آروم باش دختر جون اول بذار خوب ببینم بعد حرف‌ای منفی بزن.

بعد از معاينه گفت:

-نمی دونم چیشه عمل که خوب بود!

-هی می گفتین خوب می شه ببینین من که شانس ندارم چه خوب شدنی.

پری با عصبانیت گفت:

-تبسم بس کن این حرف‌ها چیه زود شروع می کنه به ناله ردن.

-من الان میام.

وقتی رفت با ناراحتی دراز کشیدم

-عزیزم ناراحت نباش همه چی حل می شه. بغضم سنگینی می کرد و سخت می تونستم نفس بکشم کاش الان
اینجا یه نفر بود تا من با مشتام نابودش می کردم دستی روی

سرم نشست و شروع رد به نوازش ردن

بیلاما جَبَرَ صِبْرُاصَهَ - فَ

من میتوانم

زیر لب زمزمش ردم انگار با هر بار تکرارش کوهه از آرامش به وجودم تزریق می شد

-عمل باید تکرار بشه.

اصلانفهمیده بودم دکتر کے او مده با ناراحتے گفت:

-دیگه نمی خوام.

-تبسم چرا اینجوری میکنی؟!

-به جون خودم بی فایدس نمی شه این تو سرنوشت من نوشته شده.

دکتر با خونسردے گفت:

-می شه عزیزم تو به من اعتماد کن.

-کی عمل بعدیش؟

-فردا صبح .

به اصرار پری جون و دکتر قبول کردم ولی من از الان نتیجه رو می دونم

رو نداشتیم دوباره آمپول بی هوشی و دوباره شروع عمل سخت اینبار وقتی بردنم اتاق عمل دیگه هیجان قبلی

-بین تبسم فکر نکن دفعه ای قبلی نشد الانم نمی شه امیدت به خدا باشه خوب؟!

-باشه.

پری هم که فقط صلوات می فرستاد

. سه، دو

-یک، دو

آروم چشمam رو باز کردم باز همه چیز تاریک بود دیگه اینبار بردنم به تیمارستان قطعی

دکتر با کنجکاوی گفت:

من میتوانم

-تبسم می بینی؟! همین که خواستم بگم دیدین حق با من بود نور کم رنگی دیدم این نور رو با چشمم نه بلکه با تمام وجودم می دیدم کم کم همه

چیز رو تار دیدم

با خوشحالی و داد گفتم:

-دارم می بینم، پری جون دارم می بینم!

پرے با گریه گفت:

-خدایا شکرت.

-چطور می بینی؟

: تو ش مشهود بود گفتم^۱ که شادی و ذوق کاملا با صدایی

: -همه چیز تار

دکتر عینک^۲ رو به سمتم گرفت و گفت:

-حالا این عینک رو بزن . با زدن عینک اول چشمام رو بستم و بعد آروم بازشون کردم سرم رو بلند کردم و اول به سقف نگاه کردم رنگ سفیدش مثل زندگی الان من بود بعد به دیوار بعد به میز خواستم بقیه‌ی چیزها رو هم ببینم ولی با یادآوری پری جون به اطراف نگاه کردم

تا فرشته‌ی نجاتم رو زودتر ببینم

چون عجله داشتم برای دیدنش داد زدم:

-پری جون می خوام تورو ببینم.

پری با گریه بعلم کرد

من میتوانم

-ببین خوشگلم ببین عزیزم . و روی صورتش گذاشتم و با دقت به زن سالخورده اما زیبای روبه روم نگاه کردم
همونطور که خودش می گفت معلوم دستام ر

. خیلی خوشگل بوده صورتش رو بوسه بارون کردم ^۲ بود که قبلا

-بسه دیگه هنوز خیلے وقت دارین واسه اینکارا.

-دیدی گفتم همه چی حل می شه!

-آره حق با تو بود. اگه تبسم سابق بودم اونقدر گریه می کردم که دوباره کور می شدم ولی الان قول دادم که دیگه
هیچوقت گریه نکنم من تبسم

جدیدی می شم که همه درمورد موفقیت و پیشرفت اون حرف بزن

فردادی اون روز از بیمارستان مرخص شدم

تو ماشین عین این ندید بدیدا داشتم شهر رو نگاه می کرد

تو این مدت عجب جایی زندگی می کردم! وقتی به خونه رسیدم بستن دهنم کار آسونی نبود فهمیده بودم
پرے جون پولدار ولے دیگه نه تو این حد حیاطی بزرگ با گل و

درختای بلند و خوشگل که بوشون آدم رو سرمست می کرد خونه‌ی بزرگ و ویلایی هم وسط حیاط قرار داشت

-دخلترم اتاق و می شناسے دیگه؟! خوشگل بود یه سرم و به معنای آره تكون دادم و به طرف اتاق حرکت کردم
یه اتاق بزرگ با دکوراسیون سفید و آبی واقعاً حس آرامش به آدم دست می داد

مانتم رو در آوردم و رو تخت دراز کشیدم

باید چیکار می کردم تا کی باید اینجا زندگی می کردم و وبال گردن پری می شدم تو زندگیم خوابیدم وقتی چشمam
رو باز کردم خودم و توی یک جای تاریک دیدم به ^۳ با فکر کردن به این چیزا خوابم برد من کلا

اطرافم نگاه کردم با دیدن شهرام که داره به سمتم میاد جیغی کشیدم و از خواب پریدم

پری جون با نگرانی وارد اتاق شد و گفت:

-من میتوانم

-چیشده دخترم چرا جیغ کشیدی؟!

-هیچی فقط یه کابوس بود.

تند رفت پایین و با یه لیوان آب برگشت آب رو که خوردم کمی آروم شدم

-پری جون می تونم برم حموم؟!

-معلومه که می تونی تو کمد هم لباس هست.

-خیلی ممنون! رفتم توی حموم واو! حموم اندازه ی خونه ی قبلى من بود بعد یه حموم درست و حسابی اومدم
بیرون موهم رو با حوله خشک

کردم و از توی کمد یه بلوز شلوار ساده برداشتمن و پوشیدم از پله های مارپیچ رفتم پایین

-پری جون کجايی؟

-عزیزم تو آشپزخونم.

رفتم پیشش داشت سالاد درست می کرد از پشت بغلش کردم و بوشه ای روی گونش گذاشتمن

-خوب حموم کردی؟

-آره بدنم یکم حال اوهد!

-برو بشین تا سالاد رو هم بیارم ناهارمون رو بخوریم.

با خجالت روی صندلی نشستم از اینکه هیچکاری نمی کردم خجالت زده بودم

در حین این که داشتیم می خوردیم پری گفت:

تبسم تو می خوای زندگی جدیدی شروع کنی؟!

قاشق رو روی بشقاب گذاشتمن و گفتمن:

من میتوانم

-البته که آره.

-پس باید از همین الان شروع کنیم .

-چیکار کنم؟!

-اول باید مهریت رو از محمد بگیری.

با ناراحتی گفتم:

-ولی نمی ده که من مطمئنم.

-مجبورش می کنیم بده من یه وکیل خوب می شناسم زنگ می زنم بهش.

-ممnon!

-می خوام یه چیز دیگه هم بهت بگم.

با تعجب گفتم:

-چی؟

-به نظر من اینجا زندگی کردن برای تو دیگه مناسب نیست .

ادامه داد:

خودت گفتی دو ترم پرستاری خوندی؟

-آره خوندم.

-خوب عزیزم من می تونم بفرستمت اونور.

با تعجب گفتم:

-اونوقت اونور من چیکار کنم؟!

-من یه دوستی دارم تو فرانسه که سهمان دار یه بیمارستان بزرگ می تونی برى اونجا کار کنی

من میتوانم

-مگه قبول می کنن؟!

لبخندی زد و گفت:

-کاری می کنیم قبول کنن.

باورم نمی شد همه‌ی این اتفاقات مثل یه خواب شیرین بود برام که دلم نمی خواهد هیچوقت بیدارشم

-بگو ببینم درست چطور بود؟!

با ناراحتی لب زدم:

قبل از مرگ خانوادم خیلی خوب بود ولی بعدها...

-خب، پس می تونی راحت بقیش رو هم اونجا بخونی.

و نداشتیم الان وضیعتم چطور بود؟! روزی صدبار با خودم تکرار می کنم من پری ر ناهار و با خوشی و خنده خوردیم فکر کردن به اینکه قراره کجا برم و چیکار کنم حس شور و هیجانم و بالا می برد . میز و جمع

کردم و مشغول شستن شدم

-راستی تبسم امروز می خوام به صورتی تیکه هایی بدم.

: تو ش مشهود بود گفتم با لحنی که تعجب کاملا

من چه صفائی؟!

-دخترم همه‌ی هم سن و سالای تو همه چیزو بلدن اما تو یه آرایش ساده ام بلد نیستی !

راست می گفت تیکه های محمد و اون خواهر کثافتیش تو سرم اکو شد

-تبسم؟!

سریع گفتم:

من میتوانم

-بله!؟-

-نگفتم که ناراحت بشی!

دوباره مشغول شدم و گفتم:

-ناراحت نشدم.

آبی به صورتم زدم و تو آینه به این دختر قوی چشم دوختم دستم و تهدید وار تكون دادم و گفتم:

تبسم امروز هیچ تسلیم شدنی در کار نیست اونقدر محکم وایمیستی که همه انگشت به دهن بموన. او مدم بیرون روی صندلی نشستم و مشغول آرایش شدم با زدن یه رژ تیره به کارم خاتمه دادم بلند شدم و از روی تخت مانتوی و که طرح های طلایی داشت با شال سیاه و ساپورت سیاه برداشتیم دیشب واسه انتخاب اینا کلی زحمت شیدم بلند سیاهه ر

و در آخر هم کیف و کفش سست سیاه و طلاییم رو برداشتیم

کنار ماشین ایستادم تا پری هم بیاد

-ببخش دیر کردم!

اما با دیدن من حرفش تو دهننش موند با تعجب گفت:

خودتی ترسم!؟!

لبخندی زدم و گفتیم:

چطور مگه بد شدم!؟!

معنی نه تكون داد و گفت: سرش و به

یه دور بچرخ.

با ناز چرخیدم که لبخندی زد و گفت:

من میتوانم

خیلے خوشگل شدی! سوار که شدیم و به سمت دادگاه رفتیم دادگاهی که اولین قدم جدی و بزرگ من برای نشون
دادن قادر تم به همه‌ی کسانی که اذیتم کردن از پنجره‌ی ماشین به بیرون نگاه کردم این روزا دیگه به کلمه‌ی
بدشانسی اعتقاد ندارم بدشانسی فقط کلمه‌ای برای

پوشوندن کم کاری‌ها و اشتباهات بشرا!

قراره فردا از این کشور که برای من چندان خاطرات خوشی رو رقم نزده برم و اگه می دونستم چه اتفاقاتی قراره
برام بیفته... با ایستادن ماشین استرس و اظطراب به سمت هجوم آورد پری دستم رو گرفت و فشار خفیفی داد و
چشمماش رو آروم روی

هم گذاشت یعنی من می تونم؟! پا به آزمایشگاه زندگیم گذاشتم جایی که قراره تبسم جدید رو آزمایش کنه با
دیدن قامت محمد انگار دوباره با اون کمربندش

یه ضربه‌ی محکم بهم خورد با درد دستم و رو کمرم گذاشتم که پری دم گوشم گفت:
تبسم محکم باش.

و دید اول چند دقیقه با تعجب نگام کرد ولی بعد به سمت اومد محمد برگشت وقتی من ر

! بیا دوباره زنم شو مگه مشکل تو این نیست؟ -تبسم بیا این بازی و تمومش کن اصلا

با این حرفش انگار یکی آتیشیم زد

رفتم جلوش وايسادم و با صدای بلند گفتم:

بیین آشغال عوضی مشکل من تو و اون زندون بود که الان نیست فهمیدی؟

فهمیدی و چنان بلند گفتم که همه‌ی کسانی که اونجا بودن برگشتند و به ما نگاه کردند

محمد یه نگاه به بقیه کرد و برای اینکه کم نیاره گفت:

. که از این چیزا بلد نبودی هان زبون در آوردي قبلا

من میتوانم
پوز خندی زدم و گفتم:

آره بلد نبودم چون ساده بودم، بلد نبودم چون توی عوضی نداشتی.

محمد دستش رو برد بالا تا بزنه تو صورتم که پری دستش رو تو هوا گرفت و گفت:

و که رو صورت تبسم بشینه رو می شکونم. -اون دستی ر

محمد با حرص نگاهی به من و پری کرد و رفت پیش و کیلش سرم گیج رفت پری کمکم کرد تا بشینم.

-اینجا بشین تا برات آب بیارم .

بعد چند دقیقه که واسه من يه عمر گذشت صدامون کردن تا بریم تو .وکیل ها حرف زدن تا نوبت به رأی قاضی شد
-با شنیدن حرف های شاکی و نتیجه پزشک قانونی رأی به نفع خانم تبسم دادر هست و آقای محمد فرهادی
موظف به دادن

مهریه می باشند تمام.

با خوشحالی خودم رو انداختم تو بغل پری جون

-ما موفق شدیم. و می کشت .با تصمیم پری جون تصمیم گرفتیم محمد يه جوری عصبی بهم نگاه می کرد که اگه
هیشکی اینجا نبود میومد من ر

تو رستوران يه جشن کوچیک بگیریم

جلوی رستوران شیک و بزرگی نگه داشت که پیاده شدیم

از خوشحالی رو پام بند نبودم روی یک میز نشستیم و غذا رو سفارش دادیم

-دخترم واسه فردا حاضری؟ !

با فکر کردن به اینکه فردا قراره پری رو ترک کنم دلم گرفت و به یکباره تمام خوشیم جاش و به غم داد

-نمی شه شما هم با من بیاید؟ !

من میتوانم

-نه دخترم من اینجا کارو زندگی دارم نمی شه که ولشون کنم. با تموم شدن غذا تصمیم گرفتم یکم قدم بزنم پری خستگی رو بهونه کرد و رفت خونه. دستام رو تو جیب مانتوم گذاشتم و

مشغول قدم زدن شدم به خودم فکر کردم زندگی الانم با زندگی چند ماه پیش من زمین تا آسمون فرق داشت

تو این زمان خیلی چیزهارو از دست دادم و خیلی چیز هارو به دست آوردم

فردا دارم می رم نمی دونم می تونم دوباره برگردم یا نه

ولی می دونم من این راه رو انتخاب کردم و تا آخرش می رم

وقتی به خودم او مدم جلوی قبرستون بودم رفتم تو جلوی دوتا سنگ قبر کنار همدیگه، وایستادم

-سلام مامانم سلام بابا خوبید بی من خوش می گذره او مدم خدافظی کنم مامان دخترت بزرگ شده دیگه اون دختر کوچولوی ساده قبل نیست بابایی دارم می رم برام دعا کنید حیف که اون تصادف

لعنتی شمارو ازم گرفت.

اگه یکم دیگه اونجا وايميستادم اشکام جاري می شد

او مدم بیرون به تاکسی گرفتم و رفتم خونه.

و می دیدم که یواشکی داشت گریه می کرد ولی واسه اینکه من با ناراحتی روی صندلی های فرودگاه نشسته بودیم پری جون ر

و مثل مامانم دوست دارم دستم رو گذاشتم روی شونش و گفتیم: اون رُ نفهمم زود پاک می کرد واقعا

-پری جون اصلا نمی خوام برم .

و کردیم آینده ی تو اونجاست. -تبسم ما صحبت هامون ر

و گرفت و گفت: همین که خواستم جوابش رو بدم بلندگو اعلام کرد که باید سوار بشم بلند شدم که پری هم بلند شد دستم ر

-دخترم همه ی اون چیزایی که گفتیم رو یادت نگه دار باشه؟

من میتوانم

-باشه.

پری بغلم کرد و شروع کرد به گریه کردن

با بعضی که تو گلوم گیر کرده بود گفت:

-پری جون گریه کنی نمی رم ها!

و پاک کرد و گفت: زود اشکاش ر

-تو هم دنبال بھونه ای تا نریا ! و به سمت هواپیما رفتم نشستم روی صندلی هواپیما اولین بار بود دیگه داشت دیر می شد با هر زحمتی بود از پری دل کندم که سوار هواپیما شدم برای همین یکم استرس داشتم خانمی شیک پوش کنارم نشسته بود که بوی عطرش آدم رو مست می کرد بعد نیم ساعت هواپیما به سمت فرانسه حرکت کرد سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشمam رو بستم با مهریه ام یه خونه ی نقلی تو فرانسه گرفتم با یه ماشین یاد روزهایی افتادم که انگلیسی یاد می گرفتم و چقدر مهلا) معلم زبانم(و حرص

می داد ولی الان به لطف اون انگلیسی رو فول و کامل بلدم

چهار سال بعد... با سرعت از پله ها بالا رفتم و خودم رو به ایستگاه پرستاری رسوندم پشت پرستاری که تازه اومنده بود و داشت با یکی دیگه از

پرستارا حرف می زد ایستادم

-وای انگار از دماغ فیل افتاده چطوری با این کنار میاین؟ که این پوز خندی زدم همین دیروز بود که بخاطر دوستی پدرش با رئیس بیمارستان اینجا استخدام شد و گرنه با این آی کیوی

داره محاله جایی بهش کار بدن

ژاکلین که داشت من رو می دید با ترس گفت:

-راحت آره راحت!

-ژاکلین چرا رنگت پریده؟!

با خونسردی گفت:

من میتوانم

-چون که من رو دیده.

دختره با ترس برگشت سمت من با دست و پای لرزون گفت:

-سلام خانم.

و بازهم با اون حالت گفتم:

-اخرجی .

: شروع کرد به گریه کردن و گفت دختر

-غلط کردم دیگه تکرار نمی شه، ببخشید!

-همین که گفتم.

برگشتم تا برم که از پشت گفت:

-مگه هر کیه هر کیه آخه تو چی کاریه اینجا یی که بتونی اخراجم کنی؟!

-وقتے اخراج شدی می فهمی. و با عصبانیت به اتاق استراحت رفتم روی تخت نشستم و سرم رو بین دستام

گرفتم اینم از روزمون که به گند کشیده شد

دستی روی شونم نشست که دستام رو از سرم برداشتیم و به کاملیا نگاه کردم

-عزیزم خوبی؟!

-آره خوبم.

کاملیا خندید و گفت:

-میگم آقای قام کارت داره.

منم خندیدم که زد رو شونم و گفت:

من میتوانم

-برو گند کاریت رو درست کن.

سوار آسانسور شدم که پسری هم با من سوار شد بدون توجه به اون دکمه‌ی چهار رو فشار دادم

: خیلے مؤدب و متین گفت پسر

-ببخشین خانم من کارم واجبه می شه اول من برم؟!

. نه

با تعجب نگام کرد همون موقع آسانسور ایستاد فکر کنم پسره از شدت تعجب جان به جان تسلیم کرد

همینطور که تو دلم به قیافه‌ی یارو می خنديدم او مدم بیرون و به طرف اتاق آقای تام رفتم آقای تام رئیس بیمارستان بود

بعد از شنیدن کلی نصیحت از طرف ایشون بیرون او مدم و به طرف اتاق استراحت حرکت کردم و ادامه دادم شدم سرپرستار یه بیمارستان بزرگ به چهار سال پیش فکر می کردم وقتی او مدم اینجا درسم ر

حرف‌های دوتا از پرستارا نظرم رو به خودش جلب کرد

-میگن یه دکتر جدید او مده بیمارستان!

-اهوم منم شنیدم میگن خیلی خوشتیپ و معروف! دیگه به حرف‌اشون گوش ندادم و به راهم ادامه دادم پرستارای اینجا فقط دنبال چرت و پرت گفتن و وقت کار که می شه

همشون مشکل دارن

خواستم رو یکی از صندلی‌ها بشینم که صدای داد یکی او مدد

-کم...ک خانوم تصادف کرده، تورو خدا کمک کنین!

به طرف‌شون دویدم بیمار رو که یه خانم جوون بود رو برانکارد گذاشته بودن

-برید دکتر رو خبر کنید.

من میتوانم
-کدوم دکترو؟!

با عصبانیت برگشتم سمتش و داد زدم:

فرق نمی کنه مریض داره از بین می ره!

یه کم بعد يه پسر که فکر کنم همون دکتر جدیده بود او مد پیشمون

- وضعیتش چطوره؟

- تصادف کرده سرش ضربه دیده و خون زیادی هم ازش رفته!

- اتاک عمل رو اماده کنید.

- ولی...

دکتر با عصبانیت گفت:

ولی نداره زودباش تا بیمار رو از دست ندادیم.

حدود یک ساعت عملش طول کشید از اتاک عمل او مدم بیرون

شوهر زنه جلوم رو گرفت و با چشمای گریون گفت: - حالت چطوره؟!

لبخندی زدم و با خستگی گفتم:

- خطر رفع شد.

دکتر هم از اتاک عمل او مد بیرون پرستارا دورش جمع شده بودن

پوزخندی زدم هه اینارو باش واسه کی خودشون رو می کشن

. انداختم دروغ نمی گم خوشتیپ بود موهای قهوه ای تیره با چشمای هم رنگ موهاش هیکلشم خوب بود نگاهی
به قیافه‌ی پسر

من میتوانم

به خودم اومدم با یه پوزخند داشت من رو نگاه می کرد

خاک تو سرم دوساعته بپش زل زدم الان فکر می کنه منم مثل اون یکی ها عاشق چشم و ابروش شدم

از کنارم رد شد و رفت با خستگی به سمت پارکینگ رفتم سوار ماشینم شدم و به طرف خونم رفتم شب بود و
خیابوناهم ساکت یه لحظه چشمam بسته شد که محکم خوردم به یه چیزی با ترس چشمam رو باز کردم واای بدبخت
شدم ماشینی که بپش زده بودم گرون قیمت

بود پیاده شدم انگار هیشکی توش نبود بهتره فلنگ رو بیندم تند رفتم سمت در همین که خواستم بشینم یهو یکی
گفت:

-برو من که چیزی ندیدم !

از ترس سرم رو بلند کردم که خورد به سقف ماشین واای سرم

-بابا آروم باش .

پیاده شدم رفتم جلوش نه اینکه همون دکتر جدیده هستش

با تعجب گفتم:

وا دکتر شما یین؟!

با غرور سرش رو تكون داد

دوباره خونسرد جواب دادم:

هرچقدر باش خسارتیش رو می دم.

سرش رو آورد جلو جوری که نفساش می خورد به صورتم

-مگه دارین این همه پول؟!

نه دیگه خیلی زیاده روی کرد هلش دادم عقب تو این چند سال به هیچ مردی اینقدر نزدیک نشده بودم

-شایدم دارم.

من میتوانم
یه تای ابروش رو داد بالا و گفت:

- پس بدین. یه چشم غره‌ی به قول کاملیا خوفناک بهش رفتم از همه‌ی مردا متنفرم همشون شبیه همن حالا من
چطور بدم این همه پول و

اگه حقوق این ماهم رو هم حساب کنم هنوزم خیلی کم می شه
تند رفتم سمتش

- آخه من از کجا بدونم چقدر باید بدم؟

- من پرس وجو می کنم فردا تو بیمارستان بهتون میگم.

- باشه. خواستم خدافظی کنم که سوار ماشینش شد و رفت پسره‌ی مغورو پولدار الدنگ همینجور که داشتم فحش
نثارش می کردم سوار ماشینم شدم و به سمت خونه رفتم با خستگی خودم رو پرت کردم روی تخت کاش می شد
فردا نرم خسته شدم از این

زندگی تکراری صبح پا می شم می رم بیمارستان شب بر می گردم زندگیم شده این.

با فکر به این چیزا خوابم برد با بالش محکم زدم به ساعت مگه خفه می شد روی تخت نشستم با عصبانیت گفتم:

- بیا بیدار شدم بس کن جون مادرت صدات بدرجور رو اعصابم!

نه دیدیم هیچ جوره آروم نمی شه با حرص بلند شدم تا خاموشش کنم که از تخت افتادم پایین

- یعنی می شه من یه روز آروم و مثل بقیه داشته باشم

با غرغیر بلند شدم و ساعت و خاموش کردم داشتم می رفتم دستشویی که تو آینه خودم رو دیدم

- یا قمر بنی هاشم این کیه؟! موها همشون به یه طرفی می رفتن بند تا پم افتاده بود کلا عین آمازونی ها شده بودم
از خودم ترسیدم و زود چپیدم تو حموم

و خوردم و به بیمارستان رفتم تا یه کمی شبیه آدم بشم بعد یه حموم عجله‌ای صبحونم ر

من میتوانم

-سلام خانم.

-سلام .

با همون ابهت همیشگیم پیش کاملیا رفتم اون تنها دوستم تو اینجا بود

-خوشگل خانم دیر کردی.

-ولش بابا یه ساعت این ور اون ور که چیزی نمی شه .

خندید داشت چای می خورد که با مظلومیت زل زدم بهش

-بیا کوفتم شد بخور.

بلند خندیدم و گفتم:

- قربونت برم من! طبق معمول به مسخره کردن دیگران می پرداختیم و صدای خنده هامون کل بیمارستان و گرفته بود همه چپ چپ نگامون

می کردن بدختا حق نداشتند با صدای بلند بخندن اونوقت ما حد و مرز رو رد کرده بودیم

-وای تبسم این آرتان خوشگل نیست؟!

با تعجب گفتم:

آرتان کیه؟!

-دکتر جدید دیگه.

پس اسمش آرتان صبر کن ببینم آرتان که اسم ایرانیه

-ایرانیه؟

-آره فک کنم.

بعد چند دیگه گفت:

من میتوانم

راستی نگفتی خوشگل نیست؟

همینطور که با خودکار بازی می کردم، گفتم:

نه خوشگل نیست همه‌ی پسرا زشن همشون برم به درک.

دباره بعض بود که سد راه گلوم می شد

کاملیا بعلم کرد و گفت:

نگفتم که ناراحتت کنم.

چه خوب که لاقل یکی هست که درک کنه

-نه ولش.

-سلام خانوما!

یکی از پرستارا بود زود خودم رو جم و جور کردم و برگشتی سمتش

-سلام عزیزم کجا بودی؟

-امروز یکم دیر او مدم ترافیک بود.

و آدمی که بتونم حرصم و سرش خالی کنم پیدا کردم با عصبانیت گفتم:

-خانم قوانین اینجا رو می دونی یا نه؟

بدبخت با تنه پته گفت:

-من...

-بسه نمی خوام چیزی بشنوم اگه یه بار دیگه تکرار بشه و قوانین بیمارستان رو رعایت نکنین اخراجین فهمیدین؟!

پرستار سرشو انداخت پایین و گفت:

من میتوانم
بله.

می دونستم تند رفتم ولی حقش بود

-کی کی رو اخراج می کنه؟

و باز هم اون دکتر رو اعصاب بود که خودش رو قاطی مسئله‌ی من می کرد.

بدون توجه به اون به کاملیا گفتم:

- من می رم تو مراقب اینجا باش. و بدون توجه به بقیه به آنک استراحت رفتم نشستم روی صندلی و پاهام و هم گذاشتم روی میز داشتم و شعریو ه صباح

توبه کانال تلگرامی خونده بودم و زیر لب زمزمه کردم

- من خنده زنم بر دل دل خنده زند بر من اینجاست که میخندد دیوانه به دیوانه.

- به به !

و باز کردم و صاف سرجام نشستم با تعجب چشمام ر

- تو اینجا چیکار می کنی؟!

- او مده بودم قیمت خسارتی که زدین و بگم.

با اخم گفتم:

- بفرمایین؟

- سی و پنج میلیون.

بدبخت شدم زیر لب گفتم:

- باشه میدم.

داشت می رفت که یهו برگشت

من میتوانم

- راستی مگه شما الان نباید در حال انجام وظیفه باشین؟!

با تعجب نگاش کردم

ادامه داد:

- اون دختر بیچاره رو بخاطر رعایت نکردن قوانین دعوا کردین بعد خودتون رعایت نمی کنین.

دستامو مشت کردم آرتان پوزخندی زد و گفت:

اینبارو نادیده می گیرم ولی دیگه تکرار نشه.

و رفت

خودکار رو پرت کردم و گفتم:

من تورو می کشم عوضی!

و گرفتم کلید رو چرخوندم و درو باز کردم زود به سمت تلفن هجوم بردم و شماره‌ی پری جون ر

بعد چند بوق جواب داد

- بله؟!

تند تند گفتم:

سلام پری خوشگل من چطوری؟

خندید و گفت:

سلام دخترم خوبم تو چطوری؟

لبام رو برچیدم و گفتم:

مرمن خوب نبستم!

من میتوانم
با نگرانی که تو صداش مشهود بود گفت:

– چیشده؟!

همه‌ی ماجرا رو برash به طور خلاصه تعریف کردم پری با خنده گفت:

– پس خوب تبسم مغورو مارو سوزونده.

با ناراحتی گفتم:

– پری جون.

– باشه حالا چقدر بفرستم؟

با خجالت گفتم:

– واقعا ببخشید!!

– زودباش بگو.

– سی و پنج میلیون.

پری خنده دیگه ای کرد و گفت:

– باشه می فرستم.

– عاشقتم !

– منم عاشقتم حالا هم برو به کارات برس.

خدا حافظی کردم و تلفن و قطع کردم بدون خوردن شام که البته این چهارسال برنامم بود خوابیدم صبح با صدای مزخرف گوشیم از خواب بلند شدم و کارهای

تکراری هر روزم رو انجام دادم

وقتی وارد بیمارستان شدم اولین چیزی که توجهم و جلب کرد صحبت کاملیا با یی از پرستارا بود

من میتوانم

-الآن تبسم میاد من رو می کشه !

با لبخند مليحی دستم رو گذاشتم رو شونش با ترس برگشت سمتم

-باز چشم من رو دور دیدی نشستی داری حرف می زنی. تا خواست حرفی بزنه بهم خبر دادن که یه بیمار خیلی مهم به بیمارستان آوردن همه دورش جمع شده بودن و صدای جیغ و

دادهای ناشی از خوشحالیشون درصد کنجکاویم رو بیشتر می کرد

-اینجا چه خبره مگه سینماس همه اینجا جمع شدن زود برد سرکارتون.

با دادی که زدم همه زود پراکنده شدن

به طرف بیمار رفتم

اوه ! اینکه یکی از خواننده های مشهور فرانسه هس.

-پس بگو چرا پرستارا رو فرستادید رفت می خواستید تنها یی دیدش بزنه.

یعنی می شه من یه روز این بشر رو نبینم

! اینجوری نیست من فقط یکمی تعجب کردم ^۱ -نخیر، اصلا

چشم غره ای بهش رفتم ^۲ پوز خندي زد که منم متقابل

با خواهش و تمنای کامليا اجازه دادم بره ولی هر کاري کردم بهم نگفت چيشده

دوباره به اون خواننده معروف نگاه کردم که یهو خیلی ناگهانی چشماش رو باز کرد

یه جوری کلمات رو کنار هم قرار دادم و گفتم:

- سلام خوبین؟!

و چه حرف مزخرفی بود که گفتم شرط می بندم که آرتان داره به ریش نداشتم می خنده

من میتوانم
اونم تو رودروایسی جواب داد:

- بله خوبم.

زل زد بهم و دیگه دست بر نداشت منم پرور و ترا از اون خیره شدم تو چشماش

- به به الکس جان خوبی؟

- آرتان تو هم اینجایی؟ اوه! اینا همو می شناسن گرم صحبت شدن و منم محو اینا که یهو چیزی به پهلو م خورد
برگشتم دیدم آرتان با ابرو بهم اشاره می کنه که برم با اخم های درهم به ایستگاه پرستاری رفتم بعد چند ساعت که
واقعا خسته شده بودم نشستم رو یکی از صندلی های توی سالن آرتان و دیدم که داشت به سمت اتفاقش می رفت
زود بلند شدم و صداش زدم که با تعجب ایستاد و به من نگاه

کرد

- آقای راد می خواستم پولتون رو بدم.

اخماش کم کم رفت تو هم چه ترسناک شد

- نمی خوام خانم.

دستام رو زدم به کمرم و شروع کردم به غر زدن:

- پس اون همه چیز که بار من کردین چی بود؟

- فقط می خواستم یکم شاد بشم.

یعنی خون خونم رو می خورد تبسم آروم باش اون می خواد حرص تو رو دربیاره

یه لبخند زدم و گفتم:

- پس شاد باشین خدادغظ. از پشت صدای خندش رو شنیدم این پسر واقعا دیوونه بود سوار آسانسور شدم هم زمان
با من دنیل هم سوار شد دنیل یکی از سهامدار های این بیمارستان که دو سال به من گیر داده می گه با من ازدواج
کن نمی دونه من یه بار ازدواج کردم و اسه هفت جد

من میتوانم
و آبادم بسه .

دستی روی دستم نشست

-خوبی تبسم؟!

با عصبانیت دستمو کشیدم و گفتم:

-شما به چه حقی به من دست می زنین؟!

لبخند زشتی زد و گفت:

. قصد بدی نداشتم اوه لیدی!اقعا

به فارسے گفتم:

آره جون عمت.

مثل علامت سؤال شده بود چهره اش دقیقا

-چیزی گفتی؟!

با لبخندی گفتم:

-نه.

و اما این تنها نقطه‌ی قوت من بود اگر چه خیلی کوچیک ولی جالب تو این کشور بود

-تبسم به پیشنهادم فکر کردی؟

-من که اون روز به شما گفتم قصد ازدواج ندارم .

آسانسور ایستاد زود خودم رو انداختم بیرون خدایا نسل این مردا رو قطع کن ما راحت بشیم

-کامليا بيا بريم خونه‌ی من.

من میتوانم

-باشه برمیم.

یه تعارف بودا!

وارد خونه شدیم کاملیا تنده سمت یخچال رفت و درش رو باز کرد

و بالافاصله با ناراحتی درش رو بست

با خنده گفتم:

-چی پیدا کردی؟!

رو باز کردم جیغ کشید روم. -درش

قهقهه ای زدم این چند روزه هیچی نخریده بودم

-می گم برمیم یه خورده چیز میز بخریم .

موافق بودم یه تنوع هم می شد

-من می رونم .

با ناراحتی گفتم:

-من هنوز آرزو دارم ها !

-نترس نمی کشم .

سوار شدیم هنوز یکم نرفته بودیم که محکم خوردیم به یه چیزی .

دستم رو گذاشتیم رو سرم و گفتم:

-من می دونستم.

پیاده شدیم بدنه ی ماشین به سطل زباله خورده بود و خراش کوچیکی روش افتاده بود

-من دیگه نمی خوام خودت بیا برون !

من میتوانم

دیوونه بود به فروشگاه همیشگی رفتیم^۱ خنديدم این دختر واقعا

-آخ جون فروشگاه !

یه ذره آبرو داشتم اونم پرید

چشم غره ای بهش رفتم که خنديد

-چشمات رو اونجوری نکن زود باش از گشنگی دارم می میرم.

زود رفت به سمت یکی از چرخ ها

با تأسف دنبالش رفتم همه چی خرید از لواشك گرفته تا چیپس و پفک

-کاملیا اینا رو کی حساب می کنه ؟ !

با لودگی گفت:

-تو.

داشتمن خریدارو حساب می کردم که یهو کاملیا گفت:

-تبسم اونجارو !

همون خواننده بود که امروز تو بیمارستان بود داشت میومد سمت ما مار از پونه بدش میاد دم لونش سبز می شه

-سلام خانوما !

جواب سلامشو دادیم

-تبسم جان ممنون از زحمات.

این اسم من رو از کجا می دونه لبخند مصنوعی زدم و گفتمن:

خواهش می کنم.

من میتوانم
و بعد رو به کاملیا گفتم:

- عزیزم بیریم دیگه خدافظ شما!

با عجله بیرون رفتم و سوار ماشین شدم انگار یکے دنبالمه

کاملیا هم اومد نشست و گفت:

- تبسم چرا اینجوری می کنی؟!

- از این هیچ خوش نمیاد.

داشتیم تو سکوت باهم شام می خوردیم و تی وی می دیدیم که یه آهنگ ایرانی پخش شد

کاملیا با شوق گفت:

تبسم بلدی ایرانی برقصی؟!

یه ذره از دوغم و خوردم و گفتم:

- آره چطور مگه؟!

- شنیدم ایرانی ها قشنگ می رقصن!

سرم رو به نشونه‌ی آره تكون دادم

- پس پاشو یه دونه برقص من ببینم.

با تعجب نگاش کردم و گفتم:

- الان نمی شه حوصله ندارم.

- جون من پاشو.

چند دقیقه باهم بحث کردیم که آخرم مثل همیشه کاملیا پیروز شد

با خوشحاله گفتم:

من میتوانم
-الان که آهنگ تموم شد.

-صبر کن الان دوباره میاد.

پوفے کشیدم خدا نکنه این دختر به یه مسئله ای گیر بده دیگه خلاص شدنت کار راحتی نیست.

-آها اومد .

آهنگ) وا رفیق قدیمی صالح صالحی (بود یه بار این آهنگ رو شنیده بودم

-زود باش دیگه. شروع کردم به رقصیدن با طنازی می رقصیدم کاملیا دهنش باز مونده بود وقتی تو خونه ی محمد بودم مونا هر روز می رقصید و من با حسرت نگاش می کردم آخه هیچ سله بلد نبودم خیر سرم واسه همین وقتی تو ایران پری جون گفت می خوای چه کلاسی بری گفتم کلاس رقص دو ماہ طول کشید تا بتونم رقص یاد بگیرم الان اونقدر خوب می رقصم که دهن همه باز می مونه با تموم

شدن آهنگ کاملیا شروع کرد به دست زدن

-واو عالی بود، دختر تو محشری !

لبخندی زدم

بعد رفتن کاملیا خودم رو انداختم رو تخت ولی مگه خوابم می برد

-نه خوابم نمی بره. گوشیم رو برداشتیم و یه سر به اینستاگرام زدم اینجام خبری نبود یه حسی بهم می گفت برم تو پیج آرتان نمی دونم چرا ولی خود به خود اسمش رو سرچ کردم اوه چه قدر فالوور داره همه جوره از خودش عکس گذاشته بود تند گوشی رو خاموش

کردم و خوابیدم نه تبسم تو حق نداری در مورد هیچ پسری فکر کنی با یه عالمه فکر خوابیدم تو ایستگاه پرستاری بودم که

یکی از پرستارا گفت:

-تبسم جان شنیدم آخه خوب می رقصی !

یه جوری برگشتم سمتش که گردنم صدا داد

من میتوانم

-کی به شما گفته؟!

-کاملیا جان.

من تورو می کشم کاملیا با چشمام چنان خط و نشونی براش کشیدم که رنگش پرید

با داد یه خانم از کاملیا چشم گرفتم و تندرفتم سمتش

-چیشده خانم؟!

با گریه گفت:

-بچم، بچم تصادف کرده داره می میره!

-آروم باشین.

زود بچه رو بردن تو یک اتاق بعد یه ساعت که حال بچه یکمی خوب شد خانم رو صدا کردم پیشم

-خانم بچه تون باید عمل بشه.

خانم زد رو صورتش و شروع کرد به گریه کردن

-آروم باشین خانم.

-قیمت عملش چقدر میشه؟

با گفتن پول عمل گریش اوج گرفت و با حال زاری گفت:

-ولی من که اونقدر ندارم!

-دیگه خود دانید.

چند دقیقه نگذشته بود که یکی از پرستارا داد زد:

-بچه خونریزی کرد.

-زود اتاق عمل رو حاضر کنین شماهم برو دکتر رو صدا کن خانم پول عمل و لطفا بدین تا عمل و شروع کنیم.

من میتوانم
خانم با هق هق گفت:

- به جون بچم ندارم !

داد زدم:

- صبر کنین بچه رو نبرین .

و بعد روبه خانم گفتم:

- تا وقتی پول ندین عمل نمی کنیم.

همه هینی کشیدن و شروع کردن به پچ پچ

یکی از پرستارا گفت:

- تو چقدر بی رحمی بچه داره می میره.

- تو ساکت باش.

آره من بی رحمم دنیا اینجور بودن و یادم داده

خانم با گریه گفت:

- تو رو خدا بذار عمل بشه!

- نه نمی شه مسئولیت داره خانم.

همه با تعجب داشتن نگاه می کردن

- خانم بچه مرد بزار ببریمش.

داد زدم: نمی شه .

کاملبا با گریه گفت:

من میتوانم

-تبسم...

با حالت زاری گفتم:

-گفتم نمی شه.

یهو آرتان داد زد:

-بسه ببرین اتاق عمل من خودم عملش می کنم.

با عصبانیت جلوش ایستادم و پاهام رو یکم بلند کردم تا هم قدش بشم

-ایشون پول عمل رو نمی دن پس نمی شه.

اونم با عصبانیتی که تا حالا ازش ندیده بودم گفت:

-من خودم پول عمل رو می دم.

یکمی جا خوردم ولی بعد با پرووی گفتم:

-بده. آرتان زود پول رو واریز کرد و بچه رو بردن اتاق عمل منم با عجله به سمت دستشویی رفتم تو آیینه به خودم نگاه کردم از کی

این همه بی رحم شده بودم جیغ زدم:

-از وقتی که او اشغال او این همه بلا سرت آورد.

پاهام لیز خورد و افتادم زمین

یکی به در زد

-تبسم باز کن درو.

با بعض گفتم:

-می خوام تنها باشم ولهم کنین.

من میتوانم

سرم و بین دستام گرفتم و با خودم زمزمه ردم:

-اگه بچه می مرد. داشتم وسایلامو برمه داشتم تا برم که حس کردم یکی پشتم جز کاملیا هیشکی نمیشد باشه
هه! هیچس باهم حرف نمےزنه

واسه همین گفتم:

کاملیا سرم و حشتناک درد می کنه یه قرص داری بهم بدی؟

-چرا درد می کنه؟!

تند برگشتم درست تو یک قدمیم ایستاده بود از این همه نزدیکی معذب شده بودم

-می شه بربین اونطرف.

-نه.

به فارسی گفتم:

به درک.

آرتان با لبخند گفت:

-یادت که نرفته منم ایرانیم.

حس می کردم الان سرم سوراخ می شه با عصبانیت گفتم:

برو اونطرف می خواه برم.

ولی اون با خونسردی گفت:

-نمی شه.

-وای تو چقدر لجبازی !

من میتوانم
لبخندی زد و اسه من لبخندم می زنه

-نمی ری؟

ابروهاش رو به معنی نه بالا انداخت

با دستام محکم کوبیدم رو سینش که حتی یه میلی مترهم حرکت نکرد

چرا هیچی نمی شه دوباره کوبیدم که بازم هیچ تغییری ایجاد نشد

آرتان با پوزخند گفت:

-تلاش نکن جوجه اردک زشت.

چشمam گرد شد

-جهجه اردک زشت خودتی .

یهو ترکید از خنده

-مثل بچه ها حرص می خوری.

با اخم گفتم:

-نه تو مرض داری.

زل زد بهم این چرا اینجوری می کنه داشتم یه جوری می شدم

آرتان یه پوزخندی زد و گفت:

-میبینی همه دخترا وقتی یه جنس مذکر بهشون لبخند می زنه یه جوری می شن هیچ فرقی باهم ندارن.

دود از گوشام بلند می شد

-برو اونور هرچی می خوام احترام نگه دارم نمی ذاره. و تنداز کنارش رد شدم و به سمت ماشینم رفتم جلوی پارکی نگه داشتم و پیاده شدم روی نیمکتی نشستم و به مزخرف بودن

من میتوانم
مردا فکر کردم هندزفریم رو در آوردم اول چندتا آهنگ خارجی خوند ولی بعدهش یه آهنگ ایرانی پلی شد چشام
رو بستم از علی قادریان بود و

من چقدر به این احتیاج داشتم
از زبان آرتان

این دختر یه چیز عجیبی داشت حس می کردم گذشته‌ی سختی داشته با یاد حرص خوردنش لبخندی رو لبم او مد
-آرتان!

خدایا بازم او مد

با اخم گفتم:

-سلام!

-اون اخماتو وا کن عشقم!

چندتا پرستاری که اونجا بودن داشتن با تعجب نگامون میکردن
-عشقم؟!

بهش توجه نکردم و به راهم ادامه دادم اونم با اون کفش‌های پاشنه بلندش دنبالم او مد و شروع به وراجی کرد
-عزیزم پاپا یه مهمونی گرفته تو رو هم دعوت کرده.

با جدیت گفتم:

-نمیام.

-آرتان چرا اینجوری می کنی؟!

-چجوری؟

من میتوانم
-میگم بیا میگی نمیام.

نه دست بردار نیس آخه دختر میگم دوست ندارم، ول نمی کنی

برای اینکه دست از سرم برداره گفتم:

-بدار فکر کنم میگم.

-عاشقتم! و پرید بغلم اخمام بیشتر رفت تو هم با هر زور و زحمتی بود از خودم دورش کردم بعد از رفتنش نفس آسوده ای کشیدم و روی

صندلی ولو شدم با صدای در صاف نشستم و گفتم:

-بفرمایین.

همون خانمی که صبح بچشو عمل کردم بود

-سلام آقای دکتر.

لبخندی زدم و گفتم:

-سلام بفرمایین.

و به صندلی اشاره کردم نشست و روبه من گفت:

-او مدم تشكیر کنم اگه امروز شما نبودین حتما بچم می مرد.

-خواهش می کنم وظیفه بود.

-از امروز هر کاری بگین انجام می دم تا یکمی لطفتون رو جبران کنم.

با قاطیعت گفتم:

-دیگه این حرف و نزنین.

-آخه...

من میتوانم

-آخه نداره فقط یه کمک کوچیک بود .

خانم با ناراحتی گفت:

-بخاطر من با همکارتون هم دعوا کردین .

-عیبی نداره آشتی می کنیم!

و این زن نمی دونه که ما از اول میونه‌ی خوبی باهم نداشتیم

-من دیگه می رم بازم ممنونم که کمک کردین !

به احترامش ایستادم و گفتم:

-خواهش می کنم خداحافظ.

و خونه مقصد بعدیم بود

از زبان تبسم

داشتیم شام می خوردم که گوشیم زنگ خورد

-بله؟! قطع کرد وا مردم دیوونه شدن سرم بدجور درد می کرد بی خیال شام شدم و برای صدمین بار یه قرص سردرد خوردم دوباره

گوشیم زنگ خورد فکر کردم همون مزاحم اس واسه همین گفتم:

-چرا زنگ می زنی حرف نمی زنی؟

-من کی زنگ زدم حرف نزدم؟!

-وای تویی با تو نبودم یکی قبل تو زنگ زد حرف نزد فکر کردم دوباره زنگ زدها!

-آهان .

من میتوانم

بعد گفت:

-تبسم؟!

-جانم؟!

-میای خونه‌ی من؟

با تعجب گفتم:

-واسه چی؟!

-بچه‌ها اومدن اینجا گفتم توهم بیای!

-کاملیا سرم بدجور درد می، کنه نمی تونم بیام اصرارم نکن، خداحفظ.

و تلفن و قطع کردم نذاشتم بدخت حرف بزنه

نه سوختم! با وحشت از خواب بلند شدم دوباره همون کابوس‌ها اومنده بود سراغم خواستم برم آب بخورم که
خوردم زمین سرم بدجور

درد می کرد با لافگی روی صندلی نشستم امروز چند دفعه خورده بودم زمین درد سرم امونم رو بریده بود سرم رو
بین دستام گرفتم

لعنی خوب شو کشتی منو تو

-خانم دادفر می شه پرونده اون بیمار و بدین؟

-الان میارم! تا خواستم بلند بشم چشم هام سیاهی رفت و افتادم زمین آخرین بار فقط صدای داد آرتان و شنیدم

چشمامو باز کردم و با عجز گفتم:

-چیشده؟ من جام؟

-من نمی دونم فقط آرتان و دیدم که تو توی بغلش بی هوش بودی!

من میتوانم
با تعجب گفتم:

-تو بغلش؟!

کاملیا خواست جواب بده که در باز شد و آرتان و به دختر وارد اتاق شد سعی کردم توی جام بشینم که آرتان گفت:

-راحت باش!

توی چشماش زل زدم چرا حس می نم تو از جنس محمد و شهرام نیستی؟!

با صدای دختره به سمت اون چرخیدم

دختر با حرص و عصبانیت گفت:

-شما قبلاً چشماتو عمل کردی؟

این چرا اینجوری صحبت می کنه انگار ارث باباش رو خوردم

منم مثل اون جواب دادم:

.بله.

-باید دوباره عمل بشه سردرد تون هم به خاطر همون.

و بعد رو به آرتان گفت:

-عشقم یه لحظه بیا!

اوه اوه آرتان یه جوری اخم کرد که من ترسیدم

-الآن میام.

هم زمان منو کاملیا بهم نگاه کردیم

-عشقم!

من میتوانم

پقی زدم زیر خنده آخه قیافش خیلی جالب شده بود اونم زد زیر خنده

با یاد عمل دوباره یه چیزی تو دلم هری ریخت با باز شدن در به آرتان چشم دوختم

-ببخشید !

و بعد رو به من گفت:

-شما حالتون خوبه؟!

-خوبم .

باز زل زد تو چشمam این چرا اینجوری می کنه چشمam رو ازش دزدیدم و گفتم:

-ببخشین اینو می برسم اون خانم کی بود؟!

-دکترت.

اینبار کاملیا زودتر از من گفت:

-پس چرا اونجوری حرف می زد انگار بهش بدھکار بودیم !

آرتان لبخندی زد و گفت:

-ولش کنین اون کلا اینجوریه .

نمی دونم چرا ولی خوشحال شدم

کاملیا زد تو پهلوم

یواش گفتم:

-چته وحشی؟

دم گوشم گفت:

-تو چرا می خندي؟!

من میتوانم

-کی خنديدم؟!

-من برم تا شما راحت تر حرف بزنین راستی خانم دادفر عملتون هفته‌ی بعد همین موقع است!

یه چشم غره به کاملیا رفتم که پاک آبرمونو برد و بعدش هم رو به آرتان گفت:

-ممنونم!

اونم لبخند جذابی زد و گفت:

-خواهش می کنم!

بعد رفتن آرتان با بالش کوبیدم رو سر کاملیا

کاملیا با خنده گفت:

-عشقم چرا می زنی؟

-اه چندش!

بعد چند ساعت که حالم به لطف سرمی که بهم زده شده بود یکمی خوب شد بلند شدم تا به بقیه کارا برسم

در اتاق آقای تام رو زدم

-بفرمایین.

-سلام.

-سلام دخترم کاری داشتی؟

-بله می خواستم درمورد یکی از پرستارا باهاتون حرف بزنم.

تام لبخندی زد و گفت:

-بگو دخترم.

خواستم دهنم رو باز کنم که در زده شد و دنیل چندش وارد اتاق شد

من میتوانم

-سلام.

. میام حرف می زنیم^۱ -من بعدا

-انگار من مزاحم شدم . مزاحمی ولی بدون توجه بهش رفتم بیرون بقیه رو برق می گیره من و چوب کبریت آخه این شانس من^۲ تو دلم گفتتم تو که کلا

دارم داشتم همینجور غرغر می کردم که یکی از پشت صدام کرد

-تبسم !

نج نمی شه

-بله !؟

-فکر کردی ؟

-درمورد چی ؟

-خواستگاری.

با عصبانیت گفتتم:

ببینید صدبار بہتون گفتتم اینم بار صدویکم نخیر!

و بعد تندرستم کیفم رو برداشتمن و از بیمارستان بیرون او مدم ماشینم و کوبیده بودم به دیوار و تو تعمیرگاه بود خودمم دوست داشتم پیاده برم باد خنکی می وزید و موهم رو به بازی گرفته بود چندبار با دستم پشت گوشم فرستادم ولی دوباره رو صورتم پخش شد

لبخندی زدم

-خانم چند می گیری ؟

با عصبانیت برگشتم به پسر جوانی که روی موتور نشسته بود نگاه کردم

من میتوانم

-بچه برو به درس و مشقت برس این کارا به تو نمیاد.

پسره پوزخندی زد و گفت:

-الآن نشونت می دم .

از موتور او مرد پایین و به سمتم او مرد تا خواست دستش رو دراز کنه یدونه با لگد کوبیدم جای حساسش که افتاد زمین

با صدای بلند خنديدم

خواستم برم که از پشت پام رو گرفت و افتادم زمین

: با صورت قرمز گفت پسر

-به من می خندي؟

خواستم بلند شم که دستم رو گرفت

-دستم رو ول کن.

-خانوم کوچولو با بد کسی در افتادی.

داد زدم:

-کمک!

من رو دنبال خودش کشید

گذشته مثل فیلم از جلو چشمم رد شد

مزاحمت دعوا محمد .نمی دونم چرا باید همیشه یکی مزاحم من بشه

با دادی که پسره زد به سمتش برگشتم آرتان افتاده بود روش و می زدش با بہشون خیره شدم

نمی دونستم باید چیکار کنم اگه جلوش رو نمی گرفتم پسره رو می کشت

من میتوانم
به سمتش رفتم و گفتم:

-آرтан ولش کن کشتیش.

پسره و پرت کرد رو زمین دوتا پا داشت و چهارتا دیگه قرض گرفت و پابه فرار گذاشت

-اگه من نمیومدم می دونی چه بلایی سرت میومد؟

!

اعصابم بخاطر مزاحم خرد بود و چه کسی بهتر از آرтан که حرصمو سرش خالی کنم واسه همین داد زدم:

-اصلا به تو چه، چرا کمک کردی آخه؟

دستمو واسه یه تاکسی بلند کردم و آدرس خونه رو دادم

جلوی خونه پیاده شدم کرایه رو حساب کردم و رفتم تو

چه روز مزخرفی بود امروز

از زبان آرтан

دختره ی روانی اگه من نبودم معلوم نبود چه بلایی سرش بیاد به جا تشکر سرم داد می زنه

با به یاد اوردن اینکه برای اولین بار منو به اسم خطاب کرد لبخندی زدم

ماشینو پارک کردم و پیاده شدم چراغای خونه روشن بود ولی کسی که تو خونه نیست

یه چوب بزرگ تو حیاط بود برداشتمش آروم آروم رفتم جلو نکنه دزدی چیزی باشه

درو باز کردم و رفتم تو از آشپذخونه صدا میومد یکی داشت آب می خورد با چوبه محکم زدم رو کموش

-آی خدا کمرم.

همینکه برگشت سمتم با تعجب گفتم:

من میتوانم

-متین تو اینجا چیکار می کنی؟!

همینطور که کمرشو می مالید گفت:

-خیر سرم او مدم آب بخورم.

-تو خونه‌ی من؟!

! تو خونه‌ی عمم پ

ن پ

-مگه تو ایران نبودی؟

-برگشتم.

-کی برگشتی؟

-امروز!

-تو خونه‌ی من چیکار می کنی؟!

با عصبانیت جواب داد:

-وایسا ببینم تو چرا داری بازجویی می کنی مگه قاتل گیر آورده؟!

-یهودی دیدمت تعجب کردم!

-بله با ضربه‌ای که زدی فهمیدم.

و بعد با غرغر گفت:

-من مطمئنم تو از نوادگان بروسلي هستی.

-فکر کردم دزدی چیزی هستی.

-آخه کدوم دزد عاقلى میاد از یخچال آب بخوره؟!

من میتوانم
خواستم جواب بدم که هینی کشید و گفت:

- راستی ببینم کی تورو اینجوری کرده؟!

- دعوا کردم. - اینم از دکتر ما.

چپ چپ نگاش کردم کلا یه تختش کمه

خودشو پرت کرد رو مبل و گفت:

- حالا سر چی دعوا کردی؟

با حرص بطری آب و سر کشیدم و گفتم:

- یه پسره مزاحمش شده بود نجاتش دادم بعد بر می گرده سر من داد می زنه دختر غرغرو!

متین با تعجب گفت:

- دختره، کدوم دختره؟!

- سر پرستار بیمارستانمون یه دختر مغرور، عصبانی خودخواه، غرغرو!

- داداش پیاده شو با هم برمیم.

با حرص گفتم:

- آخه نمی دونی چه دختری!

متین چشمکی زد و گفت:

- حالا خوشگله؟

دمپایی رو پرت کردم سمتش که خورد تو سرش

- چرا می زنی؟

من میتوانم

-من چی میگم تو چی میگی.

رفتم صورتم رو شستم ناکس بدجوری زده بود اینجوری فردا نمی تونم برم بیمارستان

-هوی متین می رم بخوابم سروصدا نکن ها.

-باشه مامانی.

کوفتی زیر لب گفتم و به سمت اتاقم رفتم

از زبان تبسم

-رزا صبر کن.

-بله خانم!

-آقای دکتر نیومدن؟!

-نخیر امروز زنگ زدن گفتن نمیان .

-باشه . از رفتار دیروزم واقعا شرمنده بودم نمی دونم چرا سر اون بدبخت داد زدم می خواستم امروز ازش
عذرخواهی کنم ولی نیومده

بود یعنی حاش خیلی بد بود که نیومده !

تا آخر ساعت کاری عذاب و جدان داشت می کشتم

نه اینجوری نمیشه باید یه کاری بکنم با فکری که به سرم زد رفتم پیش کاملیا

-کاملیا؟

-جانم !?

-آدرس خونه ی دکتر راد رو داری؟

کاملیا با تعجب گفت:

من میتوانم
-می خوای چیکار؟!

-لازم دارم میگی؟

-باشه . و بعد آدرس رو بهم داد سوار ماشینم شدم و به آدرس نگاه کردم باشد عذر خواهی می کردم به سمت خونه
ی آرتان رفتم یه

آپارتمن بزرگ بود زنگ در و زدم که

یکی در رو باز کرد

-بله.

با تعجب بپوش نگاه کردم

-ببخشین انگار اشتباه او مدم !

پسره هم داشت با تعجب به من نگاه می کرد

به خودش او مدم و گفت:

-دنبال کی بودین؟

-آقای آرتان را د .

-همینجاست بفرمایین تو صدایش کنم .

-نه همین جا وايميستم.

پسره اخم کرد و گفت:

-فترس نمی خورمت .

چشمam گرد شد

من میتوانم

به ناچار رفتم تو او خونه چقدر بهم ریخته بود ضرب المثل شتر با بارش اینجا گم می شه بخاطر اینجا گفتند

پسره داد زد:

-آرتان، آرتان بیا پایین.

هیچ خبری نشد

بعد با صدای بلند تری گفت:

-آرتان

به پله ها نگاه کردم که یدفعه آرتان با بالا تنہ ی لخت او مد پایین و گفت:

-آرتان و مرض چیه؟!

هینی کشیدم و پشم رو کردم بهش

دوستشم با صدای بلند خنده دید

بعد از چند دقیقه آرتان رفت بالا و برگشت

-می تونی برگردی .

برگشتم سمتش به صورتش نگاه کردم لبشن زخم شده بود

با شرمندگی گفتمن:

-او مدم ...

-می خوای همینجوری سرپا وایسی؟ !

-آره .

زیر لب چیزی گفت که نشنیدم

آرتان به طرف مbla اشاره کرد و گفت:

من میتوانم
-بفرمایید.

به طرف مبل تک نفره ای حرکت کردم لباس هایی رو که روش بود برداشتیم و نشستم

-ببخشید اینجا یکم بهم ریخته اس، من برم چایی بیارم!

ممنونم زیر لب گفتم بعد از رفتن دوستش رو بهش گفتم:

-او مدم بابت دیروز ازتون معذرت خواهی کنم خیلی تند رفتم ببخشید!

لبخندی زد که چال گونه اش معلوم شد الان جاش مثل دخترهای جلف و سبک بگم وای من مردم

-درک می کنم شما عصبی بودید.

و بعد روبه دوستش گفت:

-متین رفتی چای بذاری یا چای بکاری؟

-یکم صبر کن الان میارم کوفت کنی. پس اسمش متینه ادبم که سرازیر میشه

بلند شدم و گفتم:

-من دیگه برم.

متین زود از آشپزخونه او مد بیرون و گفت:

-می موندید.

با چشمای گرد شده نگاش کردم

سرش رو خاروند و گفت:

-چیزه... یعنی واسه شام می موندید.

-خیلی ممنون.

من میتوانم
از زبان آرتان

-آرتان؟

-هوم.

-این کی بود؟!

-سرپرستار بیمارستان.

-فرانسویه؟

-چطور؟!

-همینجوری اخه قیافش به فرانسوی ها نمی خوره !

-ایرانیه .

-چه جالب اسمش چیه؟ !

-تبسم.

متین دستشو زیر چونش گذاشت و گفت:

-حس می کنم یه جا دیدمش حتی اسمش برام آشناس !

-به مغزت فشار نیار می سوزه .

پاشدم رفتم اتفاقم رو تخت دراز کشیدم

فکرم رفت سمت تبسم با همه دخترایی که تا الان دیدم فرق داره ولی یه رازی تو چشامش هست که نمی تونم
بفهمم چیه

با فکر کردن به تبسم خوابم برد

من میتوانم

از زبان تبسم داشتن آمادم می کردن و اسه عمل آرتان پیش بود به جرعت می تونم بگم اولین مردی که ازش متنفر نیستم مثل بقیه نیست داشت با گوشیش بازی می کرد موهای همیشه مرتبش امروز ژولیده بود انگار که دیر کرده

-آقای دکتر شما کاش استراحت می کردین نیازی نیست اینجا باشین !

سرشو بلند کرد و با اخم گفت:

-خسته نیستم که استراحت کنم .

به موهاش اشاره ردم و گفتم:

[اولی موهاتون چیز دیگه ای میگه !

آرتان لبخندی زد و گفت:

-دوست دخترم گفته موهاتو این حالتی کن دوست دارم . نمیدونم چرا ولی حس حсадتم فعال شد خوش به حال کسی که دوست پسرش این باشه سخت درحال مبارزه با خودم بودم

ه شلیک خنده اش به هوا رفت

یهو آرتان با صدای بلند خنديد و کنار گوشم گفت:

-اخم نکن دوست دختر ندارم !

و رفت بیرون درم بست

با عصبانیت داد زدم:

-به من چه !

و همون القاب همیشگی بود وہ نثارش کردم

عمل و شروع کردن نمی دونم بعد چند ساعت بود که چشمамو باز کردم اولین چیزی که دیدم چهره‌ی نگران کاملیا بود

من میتوانم
-دکتر چشماشو باز کرد !

و بعد رو به من گفت:

-خوبی عزیزم؟

با سخته گفتم:

-آره خوبم !

آرتان با لحن شوخی گفت:

-خداروشکر بھوش اومدين و گرنه کامليا خانم اونقدر گريه می کرد که او نم باید عمل می کردیم .

لبخندی زدم

-چيزی نشده که فقط یه عمل ساده بود!

فکر نکنین با لحن مهربونی می گفت ها نه لحنش خصمانه بود نمی دونم این چه مشکلی با من داره آخه

بعد با اخم های درهم گفت:

-یه چند روز استراحت کن تا وامل خوب بشی. باشه ای زیر لب گفتم اتاق توی سکوت بدئے فرو رفته بود، همه ساکت داشتن همديگر رو نگاه می کردن با احساس اينکه يكى زل

زده بهم سرمو برگردوندم که دکتر و ديدم ه خيره نگام می رد رفتارаш برام عجيبة

با صدای آرتان سکوت شکسته شد

. بازم سر می زنم ^۱ -من با اجازتون مرخص بشم بعدا

و بعد رو به من گفت:

-شما هم سه روز قشنگ بشينين خونه تا كامل خوب بشين بعد بياين سر کارتون !

من میتوانم

کاملیا ریز ریز می خنده دکتر هم با حرص بلند شد و رفت درم محکم کوبید دختره دیوانس مدیونش بودم اگه
دوماه پیش بهم می گفتن قراره از یک مرد تشكر کنی و مدیونش بشی باور تشكروار نگاهش ردم واقعا

نمی کردم ولی الان...

با صدای زنگ گوشیم از خواب بلند شدم خواب آلود جواب دادم:

بله؟!

-سلام عزیزم خوبی؟

-سلام پری جونم خوبیم تو خوبی؟

-نخیر خوب نیستم.

رو تخت نشستم

-چرا؟ نکنه مریض شدی؟ اصلا ببینم رفتی دکترت؟!

-تبسم یکم نفس بگیر بعد صحبت کن!

-پس چرا حالت خوب نیست؟

پری با دلخور گفت:

عمل می کنی به من نمیگی؟ اگه خدایی نکرده اتفاقی برات میفتاد من چیکار می کردم.

با حرص گفتم:

کاملیا بہت گفته؟

-حالا مهم نیست که کی گفته چرا بهم نگفتی؟

از دست تو دختره ی خبرچین

من میتوانم

-نمی خواستم نگران بشی.

-نگران تو نشم پس نگران کی بشم هان؟

-تبسم قربونت بره حالا اینبارو ببخش.

-کم نمک بریز دختر امروز می ری بیمارستان؟

-تو که می دونی چرا می پرسی؟

-از دست تو پس مواظب خودت باش می بوسمت!

”- تو هم مواظب خودت باش فعلا به ساعت نگاه کردم هنوز ساعت نه بود من تصمیم داشتم تا یک بخوابم دوباره دراز کشیدم هر چی اینور و اونور شدم و آزادانه دور خودم ریختمشون موزیک ملایمی نتونستم بخوابم آخرم بلند شدم یه دوش گرفتمو موهام رو هم سشوار کشیدم باز کردم و میز صبحانه رو چیدم اولین لقمه رو داشتم می خوردم که گوشیم زنگ خورد امروز فعال شده فقط داره زنگ

می خوره شماره ناشناس بود

-بله!؟

-سلام تبسم.

چشمام تا آخرین حد ممکن گشاد شدن مری با من چیکار داره

-سلام.

-تبسم امروز وقت داری با هم صحبت کنیم؟

با تعجب گفتم:

-درمورد چی؟!

-وقتی او مدی بہت میگم .

-کجا بیام؟

من میتوانم

-رستوران...می شناسی که؟

-بله، بله می شناسم.

-پس می بینمت. و قطع کرد با فکر اینکه با من چیکار داره میز رو جمع کردم نشستم روی کاناپه هنوز تا قرار وقت زیادی هست فکری به سرم زد

زود مایومو برداشتیم و به استخر نزدیک خونه رفتیم من هروقت شنا می کنم ذهنم آزاد می شه و می تونم بهتر فکر کنم

-یعنی چیکارت داره؟!

گوشیو جابه جا کردم و گفتیم:

-نمی دونم.

به لباسی توی کمدم نگاه کردم باید یه چیز خوب می پوشیدم

-فعلا زنگ می زنم. و گوشی رو قطع کردم نه اینم نه پوف به لباسی پخش شده روی زمین نگاه کردم یکی از یکی بدتره اون یکی کمد لباسام و باز کردم آره خودش یه بلوز سفید که روشن عکس گرگ بود با شلوار زیتونی تنگ و یه کت سیاه و کوتاه روی بلوز همینا رو می پوشیم موهم رو هم محکم بالای سرم بستم و آرایش کاملی کردم تو آینه به خودم نگاه کردم یه روزی بخاطر قیافم مسخره

می شدم ولی حالا ... پوزخندی زدم با برداشتن گوشیم سوار ماشینم شدم و به سمت رستورانی که گفته بود رفتیم جای شیک و زیبایی بود مری و

دیدم که تو دنج ترین جای رستوران نشسته به سمتیش رفتیم

-سلام.

-سلام بشین.

نشستم زل زده بود بهم و هیچی نمی گفت

من میتوانم
-کاری داشتی؟

بدون مقدمه چینی گفت:

-چقدر می گیری تا از زندگی من و آرتان بری بیرون؟

چشمام گرد شد

-مگه من تو زندگیتون بودم؟

به سمت من خم شد و گفت:

-من آدما رو خوب می شناسم تو فقط یه دختره اضافی هستی که او مدي تا آرتان من رو گول بزنی.

دهنم از این همه پررویی باز مونده بود

-چی داری میگی تو من کی او مدم تو زندگی شما چرا چرت و پرت میگی؟

-تمومش کن فقط بگو چقدر بدم؟

دست چکش رو از توى کیفش در آورد و جلوم گذاشت

-کافیه؟

به چک نگاه کردم رقم خیلی بالایی نوشته بود دستم و دراز کردم و چک و برداشتمن پوزخندی زد

-آفرین بهترین راه و انتخاب کردی! بلند شدم و جلوش ایستادم چک و بالا آوردم و از وسط پاره کردم خورده های کاغذ و رو سرش ریختم و با گفتن عقده ای

اونجارو ترک کردم کمی که از اونجا دور شدم محکم با مشتم زدم روی فرمون و گفتم:

لعنت به تو! لعنت به تو! رفتم سمت خونه ی کاملیا تنها کسی که شاید می تونست یکمی حال بدم رو خوب بکنه در ور باز کردن وارد خونه شدم که کاملیا

خودشو انداخت بغلم و با مسخرگی که تو ذاتش بود گفت:

من میتوانم

-وای عشقم دلت برآم تنگ شد نه؟!

از خودم دورش کردم و گفتم:

-من عمرا دلم برات تنگ بشه!

چشم غره ای بهم رفت

-چشماتو اونجوری نکن شبیه سکته ای ها می شی!

جیغی کشید و افتاد دن بالم با اون کفش های پاشنه بلند من می دویدم و اون می دوید آخرم یه نیشگون ازم گرفت و
ولم کرد

رو مبل نشستم و گفتم:

-دیوونه دستم کبود شد

. حقت بود.

با ناراحتی پاهام و دراز کردم و گفتم:

-کاملیا اعصابم خوردما!

-چرا؟!

همه ی ماجرا رو برآش تعریف کردم

کاملیا با عصبانیت گفت:

-دختره ی عقده ای معلومه آرتان بهش توجه نمی کنه داره تا ته می سوزه! یاد اون روز افتادم که در گوشم گفت
دوست دختر نداره

-می خوام یه کاری کنم کلا همه چی از یادت بره!

من میتوانم
با تعجب گفتم:

-چه کاری؟!

-بیا آرتان رو اسکولش کنیم .

با مسخرگی گفتم:

-اونی که تو ذهن خودتی!

کاملاً لبخند خبیثی زد و گفت:

تو فقط بشین و نگاه کن .

رفت اتاقش و بعد او مد نشست کنارم

-وسایل کارم.

خندیدم و گفتم:

-تو دیوونه ای

به تبلت و سیمکارت نگاه کردم و دوباره شلیک خندم به هوا رفت

سیم کارت و انداخت تو تبلت و شروع به راه اندازیش کرد

-عقل کل آخه تو شمارشو نداری که !

-دارم تو نگران نباش.

یکی دیگه از اهدافم برای زندگی دیدن شوهر کاملیاست کی می تونه این کله شق رو تحمل کنه

رفت تو اکانت آرتان و نوشت

-سلام عزیزم خوبی؟

چند ثانیه منتظر موندیم ولی جوابی نداد با خونسردی گفتم:

من میتوانم

-جواب نمی 55.

-می ده تو صبر کن من برم یه چیزی بیارم بخوریم . سرمو تكون دادم دستمو دراز کردم و تبلت و برداشتم روی پروفایلش زدم عکس خودشو تو باشگاه گذاشته بود به اندامش نگاه

کردم که معلوم بود روش خیلی کار کرده با شنیدن صدای کاملیا زود تبلت و گذاشتم سر جاش
- فقط اینارو پیدا کردم.

به چیپس و پفک و چندتا خرت و پرت دیگه که تو دستتش بود نگاه کردم
- ایناهم خوبه .

چیپس و انداخت سمت من که رو هوا گرفتم بازش کردم و بدونه گذاشتم دهنم
- جواب نداد.

حق به جانب گفتم:

-من که گفتم جواب...

با صدای دینگ حرفم و خوردم کاملیا پرید بالا و یه چشمک زد و گفت:

-دیدی می 55؟

-چی نوشه؟!

کاملیا با خنده گفت:

-نوشه شما؟!

-حالا می خوای چی بنویسی؟!

کاملیا تایپ کرد

من میتوانم

«عشقم منو نمی شناسی؟» و فرستاد چیپس دیگه ای گذاشتم دهنم آرتان خیلی تیزتر از این حرف هاست به این سادگی گول نمی خوره انگار چند سال

می شناسمش چه با اطمینان حرف می زنه

-او، او ببین.

به صفحه‌ی تبلت نگاه کردم نوشته بود

«اشتباه گرفتین انگار»

کاملیا قهقهه ای زد

-تو مرض داری .

-می دونم.

بعد شروع به تایپ کردن کرد

«بایدم کسی و که سه سال پیش با بچه‌ی تو شکمش ولش کردی رفتی نشناشی»

از زبان آرتان

با عصبانیت زل زدم به صفحه‌ی گوشی این دیگه کی بود

-چیشده داداش؟

با عصبانیت گفتم:

-متین این کیه؟!

با تعجب گفت:

-کی؟

گوشی رو دادم دستش وقتی خوند شروع کرد به خنديدين

من میتوانم
میون خنده هاش گفت:

-اين هر کي تورو داره اسکول می کنه!

-خوب کيه؟

-شمارش رو بدء من بگم کيه.

متین زنگ زد به يكى از دوستاش بعد چند دقيقه که باهم حرف زدن گوشى رو قطع کرد

-خوب پروفسور چى شد؟!

-اسمش کامليا واتسون .

با خنده گفتم:

-مي شناسمش يكى از پرستاراي بيمارستان .

تايپ کردم

« به تبسم خانم سلام برسونين »

و فرستادم

شروع کردم به خنديدين حقش دستکش هارو از دستم در آوردم و انداختم سطل آشغال صدای داد میومد رفتمن
سمت صدا تبسم رو دیدم که داره راب رو دعوا

مي کنه

اه همه ازش خوششون مياد راب يه بچه ي مریض که تو اين بيمارستان بستری و البته اونقدر شيرين

راب با گريه گفت:

-بخشين خانم !

من میتوانم

-چیو ببخشم همش داری خراب کاری می کنی بعد هر چی می گیم فقط گریه می کنی.

این دختر قلبش از سنگ!

بعد رفتن تبسم راب همونجا نشست و شروع به گریه کردن کرد

با مهربونی رفتم سمتش و کنارش نشستم

-سلام راب چطوری؟

جوابم رو نداد

دستم رو نوازشگرانه روی سرش کشیدم و گفتم:

-گریه نکن عزیزم .

خدوش و انداخت بغلم و با گریه ی شدیدتر گفت:

-حاله چرا همه رو دعوا می کنه؟

-می دونی بعضی از آدم‌ها دوست داشتن شون رو اینجوری ابراز می کنن.

با تعجب سرشو بلند کرد و گفت:

-یعنی دعوا می کنن؟!

لبخندی زدم و گفتم:

-آره !

-یعنی خاله ما رو دوست داره؟

سرومو به نشونه ی مثبت تکون دادم

با هیجان بلند شد و گفت:

من میتوانم

-من برم به بقیه هم بگم تا دیگه ناراحت نشن. وقتی راب رفت همونجا نشستم و به فکر فرو رفتم وقتی تو چشماش
زل می زنم می تونم مهربونی و سادگی دلش رو ببینم درست همیشه می خواهد چشماشو سرد نگه داره ولی زیاد
موفق نیست با حس اینکه یکی داره نگام می کنه سرمو بلند کردم تبسم تا دید که من سرمو بلند کردم زود پشت
دیوار قایم شد اعتراف می کنم اولین دختری که دائم دارم بپوش فکر می کنم با

لبخندی بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم

-باباجان مگه من صد دفعه به شما نگفتم که قرص هاتو سر وقت بخور؟!

لبخندی زد و گفت:

-جوون زیاد سخت نگیر یه روز نخوردم دیگه!

-شما باید همیشه بخورین ببینین چند نفر بیرون از نگرانی دارن می میرن.

-باشه پسرم دیگه تکرار نمی کنم. بعد خداحافظی با پیرمرد واسه ی ناهار خوردن به سمت رستوران بیمارستان
رفتم سوار آسانسور شدم که تبسم هم با من سوار

شد بپوش نگاه کردم

-سلام خانم دادفر!

جوابمو نداد

-خوبین؟

بازم جوابمو نداد

-انگار اتفاقی برآتون افتاد؟

بازم سکوت کرد

. نگران شدم آخه همیشه غرغیر می کردین امروز ساکتین^۲ -واقعا

من میتوانم

به دستاش نگاه کردم که مشت شده بود تیر آخر و زدم و گفتم:

-مریض شدین؟!

با عصبانیت برگشت سمتم و گفت:

-نخیر مریض نشدم ولی پررویی بعضیا باعث شدن دیگه با بعضی افراد هم کلام نشم. بعد روشو کرد اونور خدا ایا چی آفریدی این همه زیبایی غیرممکن چی تازه متوجه چیزی که گفته بود شدم با تعجب نگاهش

کردم

چیزی که تو ذهنم بودو به زبون آوردم

-در مورد چی حرف می زنی؟

برگشت سمتم و گفت:

-همونی که خودت می دونی!

با عصبانیت گفتم:

-واضح بگو ببینم چی میگی.

تعجب کرد

تو از هیچ چیز خبر نداری؟^۱ -واقعا

-نه

همون موقع آسانسور ایستاد

-همون بهتر که خبر نداشته باشی.

و با عجله رفت منم کلافه دنبالش رفتم

-خانم دادر صبر کنین.

من میتوانم
به حرف اعتمایی نرد

به قدم، هام سرعت دادم و بهش رسیدم بازوشو گرفتم و به طرف خودم کشیدمش اونقدر به هم دیگه نزدیک بودیم
که نفسمون به صورت هم می خورد مستقیم تو

چشماس نگاه کردم و گفتم:

-بگو چیشده؟

از این همه نزدیکی دستپاچه شده بود

-میشه ولم کنین.

لبخند محوى زدم و گفتم:

. نه.

-اونوقت نمی تونم حرف بزنم.

-چرا؟

با چشمای مظلومش نگام کرد و گفت:

-خواهش می کنم!

ناخوداگاه ولش کردم نفس راحتی کشید و گفت:

-اینجوری بهتر شد.

دوست داشتم اذیتش کنم و اسه همین گفتم:

-ولی من که جام خوب بود.

چشم غره ای بهم رفت

من میتوانم
لبخندی زدم و گفتم:

-حالا بگو چیشده؟

-برین از خانم دکتر بپرسین اون بهتر از من می تونه بگه .

و رفت

آخه چه ربطی به مری داره با هزارتا فکر و خیال به سمت اتاق مری رفتم در اتاقشو زدم که گفت:

-بفرمایین !

رفتم تو

-سلام عشقم.

خودشو انداخت بغلم منم ناچار بغلش کردم

-سلام خوبی؟

لبخند ژوندی زد و گفت:

-خیلی خوبم بیا بشین .

نشستم روی صندلی

-چی می خوری بگم بیارن؟

-هیچی فقط او مدم باهات حرف بزنم.

-می شنوم عشقم.

-تو با تبسم کاری داشتی؟

مری با لحن خونسردی گفت:

-آره!

من میتوانم

-چیکارش داشتی؟!

-بهش گفتم پاشو از زندگیمون بیرون بکشه.

-تو غلط کردی مگه چیزی بین ما هست.

با عصبانیت از جام بلند شدم به طرف در رفتم ولی منصرف شدم و به سمتیش برگشتم و تهدیدوار گفتم:

-دیگه دور و بر تبسم نبینم.

از زبان کاملیا

مثل همیشه بیکار نشسته بودم

یعنی کار بودا ولی حسش نبود کار کنم آرتان رو دیدم که با عصبانیت از اتاق مری زد بیرون و او مد سمتی

-تبسم کجاست؟

با تعجب گفتم:

-اتاق صدوسه ! بدون حرفی رفت همه دیوونه شدن

از زبان تبسم تو اتاق یکی از مربضا بودم خواستم از اتاق بیام بیرون که در باز شد آرتان بود دستم رو گرفت و به سمت حیاط بیمارستان

کشوند

با تعجب گفتم:

-دستم رو ول کن داری چیکار می کنی!

بدون توجه به من به راهش ادامه داد یکم که رفت وایستاد و برگشت سمتی

-معنی حرفت رو الان فهمیدم بین من و اون چیزی...

من میتوانم
با فک منقبض شده گفتم:

. من از شما توضیح نخواستم زندگی شما به من ربطی نداره دوماً - اولاً

خواستم برم که دستمو محکم تر گرفت - من بخاطر تو توضیح نمی دم فقط به خاطر اینکه کارمندای بیمارستانم
را جب من فکر اشتباه نکن دوباره می گم بین من و

مری چیزی وجود نداره و مطمئن باشید که دیگه مری پیش شما نمیاد !

دستم رو ول کرد و با سرعت رفت

روانی مزخرف به من میگه تو فقط یه کارمندی و بس

ولی ته دلم از اینکه گفت بین من و مری چیزی نیست خوشحال بودم نیشگونی از بازوم گرفتم و گفتم:

-تبسم بس کن.

با حرص برگشتم تو بیمارستان . یاد لحظه ای که آرتان بازو م رو گرفته بود افتادم تازگی ها احساس می کنم دارم
بهش می بازم باً امروز روز خوبی بود کلا رفتارش با مهربونیش کاری می کنه که همه ی قول و قرارهایی که با خودم
گذاشتم یادم بره با صدای گریه ی بچه از فکر

دراومدم تند بلند شدم و به سمت صدا رفتم با دیدن راب که وسط سالن نشسته و داره گریه می کنه به طرفش رفتم

-چیشده؟

-حاله داشتیم بازی می کردیم خوردم زمین

اخم کردم و گفتم:

-مگه بیمارستان جای بازی کردن؟!

با چشمای مظلومش زل زد بهم دلم براش سوخت واسه همین گفتم:

-پاشو ببرمت اتفاق .

روی تخت خوابید و گفت:

من میتوانم

-خاله؟

-جانم؟!

-وقتی بچه بودی مامانت تو رو می زد؟!

با یاد گذشته لبخند تلخی زدم و گفتم:

!-نه

-چه خوب یه بار مامانم... و شروع کرد به خاطره گفتن به گذشته ها فکر کردم زمانی که اول دبستان رو می خوندم تو مدرسه با دوستم دعوا کردم و حسابی کتک خوردم وقتی او مدم خونه مامان تا منو دید با نگرانی او مد سمتم اون روز کلی نصیحتم کرد ولی هیچوقت منو

نرد

با جیغی که راب زد یه متر پریدم بالا

-عمو آرتان.

آرتان و دیدم که راب رو بغل کرد و داره باهاش حرف می زنه از هم جدا شدن که راب گفت:

-عمو آرتان خاله اونقدر مهربونه.

لبخندی زدم

-آره خالت خیلی مهربونه.

درست ته دلم یه جوریشدم ولی اخم هامو توهمند کردم و گفتم:

-من دیگه می رم راب .

-خاله سرتو بیار پایین.

من میتوانم

با تعجب سرمو آوردم پایین که بوسی روی گونم گذاشت لبخند بزرگی زدم و اتاق و ترک کردم

همین طور که طناب می زدم روبه کاملیا گفتم:

-حالا مناسبت مهمونی مری خانم چیه؟

-میگه یه دورهمی ساده اس ولی فکر کنم می خواد پول و خونه ش رو به رخ همه بکشه.

طناب و گذاشتم کنار و با حوله عرق های صورتم رو پاک کردم

-به همه نه به من.

کاملیا با دستش لایکی نشون داد

-حالا می دی؟

-البته که می رم.

-می گم پاشو بریم لباس بخریم تا چیزی از این عفریته کم نداشته باشیم.

بلند خنديدم و موافقتم رو اعلام کردم از حموم دراوتمد موهای بلند مو خشک کردم و محکم بالای سرم بستمشون شروع کردم به آرایش کردن بعد تموم شدن کارم لبخندی از سر رضایت زدم و لباس بنفسن رنگ م رو که تا زیر باسنم بود پوشیدم کفش های هم رنگ شو هم برداشتیم تا وقتی روم نگاه کردم

می رم بپوشم کاملیا قرار بود خودش تنها بیاد واسه همین خودم تنها یی به سمت خونه ی مری رفتم به قصر رو به خوب یه جورایی هم حق داره خودش رو بزرگ ببینه رفتم داخل اوه این که گفته بود فقط یه مهمونی ساده اس حدود صد و پنجاه نفری تو سالن بودن به کاملیا نگاه کردم که داشت می اوهد سمتم به لباسش نگاه کردم یه لباس صورتی که دنباله

داشت و کمربندی که وسط لباسش بود هیکلش رو بهتر نشون می داد

-خانم چه خوشگل شدی!

-از تو که بهتر نشدم.

من میتوانم

هر دو خنديدم از دور مری و دیدم که داره میاد اين طرف

-اوه اوه داره میاد.

کاملیا برگشت تا ببینه کی داره میاد که با دیدن مری قیافش پکر شد

-یه جوری گفتی داره میاد فکر کردم یه آقای با شخصیت.

خنديدم

مری وقتے به ما رسید رو به کاملیا گفت:

-خوشحالم که اومندی.

و بعد بدون نگاه کردن به من برگشت رفت انگار نه انگار که منم اينجام

-دختره ی زشت.

رو مبلای سلطنتی که یه گوشه به طرز خوشگلی چيده شده بودن نشستييم

داشتيم به کسایي که می رقصيدند نگاه می کردم که آرتان و اون دوستش که فکر کنم اسمش متین بود اومند تو

کاملیا با ذوق گفت:

-کم کم خوش تیپ های مهمونی داره زياد ميشه.

سرمو با تأسف تكون دادم و گفتم:

-خاک تو سر پسر نديدت کنم.

-ببین کی گفتم یه کاري کنم اين پسره دنبالم بیوفته . آرتان و متین نزدیکمون شدن بعد از سلام و احوال پرسی با
اونا دوباره سرجامون نشستييم

-چه مهمونی خسته کننده ای.

من میتوانم

-کجاش خسته کنندس ببین چقدر جیگر نشسته .

-تو امشب آبروی منو می بری با این کارات. آرتان هرجا باشه مری هم اونجاست مری هی داشت چرت و پرت می گفت که آرتان و دوستش هم کنار ما نشسته بودن طبیعتا

یهو متین گفت:

-ببخشین مری خانم شما خسته نمی شین؟ کاملیا که داشت شربت می خورد پرید تو گلوش و شروع کرد به سرفه کردن من نمی دونستم بخندم یا به داد کاملیا برسم متین

زود بلند شد و چند بار محکم زد رو کمر کاملیا

-داداش این طوری که تو می زنی کمرش می شکنه.

کاملیا بعد اینکه حالت خوب شد شروع کرد به خندهای منم همراهیش کردم مری با حرص بلند شد و رفت

-خوب ضایعش کردی ها.

متین حق به جانب گفت:

-اینیم دیگه! و آرتان ساكت نشسته بودیم .زیر چشمی بهش نگاه کاملیا هی داشت حرف می زد و متین هم همراهیش می کرد فقط من

می کردم سرش تو گوشیش بود

مری بازم اومد نشست کنار آرتان و گفت:

-عزیزم پاشو برقصیم.

سنگ پای قزوین بیاد مری و ببین آب میشه از خجالت

-حس رقصیدن ندارم .

. پاشو دیگه ا-ا

آرتان با کلافگی گفت:

من میتوانم
نمی خوام دیگه اصرار نکن .

مری با ناراحتی نشست سر جاش بعد از چند دقیقه رو به من گفت:

-تو رقص بلدی؟

از طرز نگاهش می شد فهمید که می خواهد مسخره کنه دهنم رو باز کردم تا بگم نه که کاملیا زودتر از من گفت:

-وای تبسم اون قدر عالی ایرانی می رقصه که .

اینبار آرتان هم سرش رو از گوشیش بیرون کشید و گوش به این بحث مسخره داد

-پاشو برقص ببینیم.

به متین که این حرف و زد نگاه کردم و با خونسردی گفتم:

-اینجا نمی شه .

کاملیا انگار نقطه‌ی نسبیش فعال شده بود

-میشه.

-کاملیا نمی شه دیگه .

-حتما بلد نیست دیگه ولش کنین .

من نشونت می دم مری خانم

بلند شدم و گفتم:

-می رقصم.

مری رفت به دی جی یه چیزی گفت و او مدد سمتم:

من میتوانم

-سالن خالی می شه تا شما برقصین فقط اسم يه آهنگ ایرانی بگو ما باش کنيم. لعنت بهت کاملیا آخه من اگه الان خراب کنم دیگه باید از اين کشور فرار کنم چه غلطی که کردم آهنگ حالا چی بگم داشتم فکر

می کردم که متین گفت:

می تونی با آهنگ عشق جان برقصی؟

لبخندی زدم شنیده بودم خیلیم خوب بود

و باز کن . -آره همون ر آهنگ باز شد و همه نشستن تا رقص من رو ببینن شروع کردم به رقصیدن با طنازی تمام خودم رو تکون می دادم و استعدادم رو تو این کار به رخ همه می کشیدم يه دور چرخیدم که با دهن باز همه مواجه شدم با تموم شدن آهنگ همه شروع کردن به و به سمت آرتان کشیدم که او نم دست زدن و تعریف کردن از من به مری نگاه کردم که داشت از عصبانیت می مرد نگاهم ر داشت با عصبانیت نگام می کرد وا این چشه دیگه متین و کاملیا هی ازم تعریف می کردن رفتم پیششون سالن دوباره شلوغ شد

و دوباره شروع کردن به رقصیدن تازه داشتم شربتم رو می خوردم که یکی صدام کرد

-ببخشین.

با تعجب گفتم:

-بله؟

-می تونم باهاتون خصوصی حرف بزنم؟

خواستم بگم نه که آرتان زود تراز من گفت:

-نخیر آقا و بعد رو به من گفت:

-تبسم بیا باهات کار دارم .

يعنى چشمام اندازه ی بشقاب شده بود کلمه ی روانی دیگه کفايت نمی کنه

با کشیده شدن دستم از فکر دراومدم

من میتوانم
با عصبانیت گفتم:

داری چیکار می کنی؟!

آرتان با خشم جواب داد:

-بیا باهات کار دارم.

منو به سمت حیاط برد و دستم رو ول کرد

-خب حالا حرفت رو بگو.

یا قمربنی هاشم این چرا صورتش قرمز شده گفت:

-دیگه حق نداری جلو کسی برقصی . هم تعجب کرده بودم هم عصبانی شده بودم و هم...وهم خوشحال بودم حالا
چرا خوشحال بودم این خیلی مبهم جنگ بین

خودمو ه تو ذهنم بوجود او مده بود اونجا ول کردم و گفتم:

-به شما چه ربطی داره؟

-به من هیچ ربطی نداره ولی مردا داشتن قورتت می دادن .

حرفشو قبول داشتم ولی داشت بیش از اندازه دخالت می کرد

خواستم برم که ناگهان گفت:

-خیلی خوشگل شدی .

با این حرفش لبخند او مده رو لبام

به راهم ادامه دادم و وارد خونه شدم

از زبان آرتان

من میتوانم

از دهنم پرید و بهش گفتم خیلی خوشگل شدی منی که تا حالا به هیچ دختری این حرفو نزده بودم

داشت چم میشد چرا با رقصیدنش جلو اون همه مرد غیرتی شدم افکارم و کنار زدم وارد خونه شدم

-عشقم کجا بودی؟

اعصابم خراب بود واسه همون با تندي جواب دادم:

-نمی خواي دست از سرم برداری؟!

مری با گریه ی ساختگی گفت:

-خوب، چیكار کنم دوست دارم!

-بفهم من دوست ندارم.

با اشک هایی که داشت از چشاش پایین میومد به سمت بیرون رفت، خدایا.

پیش متین رو مبل نشستم با کلافگی روبه متین گفتم:

-چیكار می کنی؟!

-آخه برادر من وسط مهمونی چیكار می کنن دارم ملت رو تماشا می کنم.

با تک خنده به کاملیا اشاره کردم و گفتم:

-از کی به کاملیا میگی ملت؟

-خفه می شی یا خفت کنم.

-باشه بابا چرا عصبانی میشی؟

از زبان تیسم

بالاخره مهمونی تموم شد کاملیا رو رسوندم خونش و به طرف خونه ی خودم حرکت کردم وارد خونه شدم و کلید ها رو زدم بدون عوض کردن لباس هام گوشیم رو برداشم و شماره ی پری رو گرفتم بعد چند بوق گوشی

من میتوانم
رو برداشت خواب آلود جواب داد:

-بله؟!

نالیدم:

-پری جون!

-جان پری چی شده؟

-اصلا حالم خوب نیست!

با نگرانی گفت:

-چرا؟!

-یکی داره اذیتم می کنه!

-کی؟ چجوری اذیت می کنه؟

-با رفتارش با مهربونيش با حسادتش با غیرتش با همه چيش!

انگار خيالش يكم راحت شد چون با صدای آسوده تری گفت:

-گوش می دم عزیزم بگو . -پری داره نظر مو تغیر می ده، فکر می کردم قوى ام فکر می کردم دیگه هیچ وقت هیچ پسری نمی تونه فکر م رو، ذهن م رو مشغول

خودش کنه ولی شد.

-دوشش داری؟

. -نه

ولے بعد زود با عجز گفتم:

من میتوانم

-نمی دونم !

رو می بندی و با اولین پرواز میای تهران . -تبسم گوش کن ببین چی می گم فردا ساکت

-من دیگه نمیام اونجا.

-باید بیای منظرتم . و قطع کرد نشستم زمین و تکیه دادم به دیوار الان دلم می خواست ماما نم پیشم باشه نوازشم
کنه بگه تبسم نترسی ها همه چی

حله می شه.

رو عوض کردم و خوابیدم با ناراحتی بلند شدم و لباسام

از زبان آرتان

با متین برگشتیم خونه

-داداش تو چرا پکری ؟

رو بین دستام گرفتم نشستم روی مبل و سرم

رو روی شونه ام گذاشت و گفت: متین دستش

-عاشق شدی ؟

با کلافگی و ناراحتی گفتم:

-نمی دونم !

-ولی من می دونم.

-منظورت چیه ؟

متین با قاطیعت گفت:

من میتوانم

- تو تبسم رو دوست داری؟!

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

نه بابا.

- نگاه کردنت بهش، غیرتی شدنت اینا همه چیز رو لو می دن.

- نمی شه گفت دوشن دارم فقط فکر می کنم اون با همه فرق داره.

- منم که خرم.

از جام بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم خودمم نمی دونم حسم به تبسم چیه از زبان تبسم

سنگین بود ساکم رو که جمع کرده بودم به سختی گوشه‌ی خونه گذاشتم. واقعاً نگاهی به خونه کردم، دارم می‌رم
بعد از سال‌ها دارم برمی‌گردم کشورم از خونه زدم بیرون و سوار ماشین شدم و به طرف

بیمارستان روندم باید مرخصی می‌گرفتم و به کاملیا هم خبر می‌دادم

- کاملیا فقط یه هفته اس گریه نکن.

- نمی‌تونم تبسم اگه بری اونجا دوباره اون اتفاقای تلخ برات بیفته من چیکار کنم؟!

رو دراز کردم و اشک هاش رو پاک کردم به چشمای مهربونش که الان پر از اشک بود نگاه کردم دستم

- نگران نباش دیگه تبسم قبلی نیستم پری هم هست.

لبخندی زد

- وای تبسم این متین این جا چی کار می‌کنه؟ برگشتم و به متین که داشت می‌ومد این طرف نگاه کردم چرا حس
می‌کنم دوشن دارم نه از اون دوست داشتن‌ها یه جور دیگه

که خودمم نمی‌دونم چرا

من میتوانم

رسید به ما و گفت:

-سلام خانما!

جوابش رو دادیم آرتان هم او مد کنارمون

متین رو به آرتان گفت:

-داداش مرخصی گرفتی؟!

با تعجب نگاهشون کردم

کاملیا سوال من رو که تو ذهنم بود و پرسید:

-آقای دکتر شما کجا می رین؟

-ایران.

کاملیا با ذوق گفت:

-تبسم هم داره می ره ایران!

یعنی یه جوری گفت که خودمم ناخوداگاه استرس گرفتم

رو بذدن! -چه خوب پس دیگه نمی ترسم که دخترا داداشم

آرتان یه چشم غره به متین رفت و رو به من گفت:

-بلیط گرفتین؟

-بله.

-مرخصی چطور؟

-نه دارم می رم بگیرم.

آهانی گفت

من میتوانم

-من برم کار دارم برمی گردم. با تعجب به کاملیا نگاه کردم و اون که الان کاری نداشت هنوز یه قدم برنداشته بود
که پاش پیچ خورد و افتاد زمین تند رفتم

سمتش

-کاملیا خوبی؟

چشماش پر اشک شده بود

-نه پام درد می کنه !

-پاشو ببرمت اتاق رست .

با گریه گفت:

-نمی تونم.

رو گرفتم هر چی زور زدم نتونستم بلندش کنم یواش گفت: دستش

-تبسم بلندم نکن بذار متین بیاد !

دستش رو خود به خود ول کردم با چشمایی که قد بشقاب شده بود نگاش کردم . تو دیگه کی هستی

-چی شده نمی تونین بلندش کنین؟!

رو به نشونه ی نه تكون دادم با تعجب سرم

متین او مد پیش کاملیا و با گفتن با اجازه با یه حرکت کاملیا رو بلندش کرد و به سمت اتاق رست رفت

-دوستتون خیلی ماهر !

برگشتم به آرتان نگاه کردم و زیر لب گفتم:

-اونم چه مهارتی!

من میتوانم

بعد از گرفتن مرخصی یک هفته ای به طرف خونه حرکت کردم ساکم رو برداشت و رفتم فرودگاه و بعد از تحويل
دادنش سوار

هوایپما شدم

داشتیم با گوشیم ور میرفتیم که یکی نشست کنارم برگشتم نگاهش کردم

من هرجا برم این بشر هم باید باشه

-علیک سلام.

هیچی نگفتم و دوباره با گوشیم سرگرم شدم بالاخره رسیدیم این آرتان که کل مسیر رو خواب بود انگار نه انگار تو
هوایپیماس خواستم بیدارش کنم ولی منصرف شدم به قیافه‌ی غرق خوابش نگاه کردم مگه من دلم میاد اینو از خواب
بیدار کنم چنان محکم با دستم زدم رو سرم که یکی دو دقیقه هنگ بودم زود از هوایپیما او مدم بیرون ساکم رو
تحویل گرفتم پری جون رو میون جمعیت دیدم. دستش رو واسم بلند کرده

بود به طرفش رفتیم و محکم بغلش کردم

-دلم و است تنگ شده بود !

-من بیشتر ! لبخندی به این همه مهربونیش زدم شالم رو که از سرم افتاده بود درست کردم و با پری جون سوار
ماشینش شدیم از پنجره به

بیرون نگاه کردم

-همه جا چقدر تغییر کرده !

-پنج سال نبودی می خوای تغییر نکنه؟!

جلوی در خونه پری جون نگه داشت پیاده شدیم .

به طرف اتاقم رفتیم و ساکم رو گذاشتیم.

به همه جای اتاق دقیق نگاه کردم چه خاطراتی من این جا داشتم گریه کردم، انگلیسی یاد گرفتم، خندهیدم .

من میتوانم

-به چی داری فکر می کنی؟!

-به همه چی.

لبخندی زد و گفت:

-تبسم چقدر خوشگل شدی!

با ناز گفتم:

نبودم؟ -مگه قبلا

-الان خوشگلتر شدی!

رفتم سمتش و دوباره بغلش کردم

-خیلی دلم برات تنگ شده بود!

-منم عزیزم منم دخترم!

واز خودش جدا کرد و گفت: من ر

-زود باش بیا پایین تا به چیزی بخوریم تو هم حرف های قشنگ، قشنگ بهم بگو.

خندیدم و گفتم:

. -چشم.

لباسام رو عوض کردم و رفتم پایین یه دختر جوون داشت کار می کرد

-سلام خانم خوش اومدین.

-سلام ممنون!

پری روی مبل نشسته بود و داشت چای می خورد

-می بینم دست از لجبازی شیدی و خدمت کار آوردم!

رو بکنه . - دیگه دیدم پیر شدم گفتم یکی رو بیارم کارهای خونه

با لحن بچگونه ای گفتم:

- نخیرم اصلا هم پیر نشده!

بازم لبخند زد کنارش نشستم و فنجون چای رو برداشتیم

- تبسم تعریف کن برام دخترم .

همه چی رو گفتم از اول آشناییمون تا فرودگاه

- این جور که تو می گی خیلی پسر خوبی!

- بعضی اوقات نه.

از زبان آرتان

مامانم برای بار چندم بغلم کرد و شروع کرد به گریه کردن

- مادر من، الان که صحیح و سالم او مدم پس چرا گریه می کنی؟!

- آخه مادر نیستی که بفهمی چقدر سخت از یکی یدونه ات دور باشی .

ولم کرد و با دستمال اشک هاش رو پاک کرد.

- خوب اگه اجازه بدین من برم یکم استراحت کنم .

- آره عزیزم برو.

از زبان تبسم

و برداشتیم و به سمت در رفتیم کیفم ر

- تبسم کجا شال و کلاه کردی؟

من میتوانم

-می خواه برم یه سر به مهناز بزنم .

-باشه برو خدا به همرات. پوزخندی زدم هنوز پنج سال گذشته و من تو این مدت یک بار هم خدا رو صدا نزدم هنوز باهاش قهرم هنوزم می گم حق من نبود اون همه تحقیر بشم اون همه کتک بخورم پس از این به بعدم قهرم بمونم بهتره !سوار ماشین پری جون شدم و به سمت محله‌ی قدیمیم رفتم هنوز مغازه حسین آقا بود یادم یه ده هزار تومنی بهش بدھکار بودم هیچ وقت بدھی هام رو یادم نمی ره حافظه‌ی خوبی دارم ولی کاش نداشتم اماشین رو پارک کردم و پیاده شدم چند تا خانم چادری داشتن با هم صحبت لَا

می کردن فکر کنم درمورد من بود چون یکیش هی به من اشاره می کرد پوزخندی زدم و وارد مغازه شدم

-سلام.

رو بلند کرد و گفت: پسر جوونی سرش

-بفرمایین خانم، چی می خواین؟!

-اینجا مگه مال حسین آقا نیست خودشون کجا هستن؟!

-من پرسشون هستم .

از کیفم پول درآوردم و گذاشتم جلوش

-به حسین آقا بگین تبسم بدھیش رو داد . و بعد او مدم بیرون و مهلت حرف زدن بهش رو ندادم تصمیم گرفتم پیاده برم چند تا بچه داشتن با هم دیگه بازی می کردن تا من رو دیدن با تعجب به من نگاه کردن لبخندی بهشون زدم و به راهم ادامه دادم جلوی خونه‌ی مهناز اینا ایستادم زیاد تغییری

نکرده بود زنگ و زدم که یه خانم چادری در رو باز کرد

-بله؟ !

-سلام مهناز خونه اس؟

با تعجب گفت:

من میتوانم

-مهناز کیه دیگه؟!

-مگه این جا خونه‌ی آقای محمدی نیست؟

-نخیر خانم ما این خونه رو دو سال که از آقای محمدی خریدیم.

با تعجب گفتم:

-آدرسی ندارین ازشون؟!

-متأسفانه نه.

-باشه ممنون!

-خواهش می‌کنم. همین که ازش دور شدم یه خانم تند رفت سمتش و شروع کردن به حرف زدن چرا نیستی مهناز
پاهام خود به خود به سمت

خونه‌ی خودم می‌رفتن سر کوچه ایستادم پوزخندی زدم شروع عشق بچگانه ام همین جا بود یه قدم برداشتی
بهم نزدیک شد جیغی کشیدم و سرم رو یکی انگار جیغ می‌زد و کمک می‌خواست آره صدای خودم بود، همین
جا بود که پسر

بین دستام گرفتم کاش اون اتفاق نمیفتاد کاش نمیفتاد چند نفر او مدن سمتم با آبی که خوردم یکم حالم خوب شد

-دخترم آخه چی شد یدفعه؟!

-هیچی، ممنون از کمکتون!

-خواهش می‌کنم.

-ببخشین شما می‌دونین خاله مریم کجا زندگی می‌کنه؟!

تعجب کرد

! که به رحمت خدا رفتن دخترم اونا دو سال تشکری کردم و با ناراحتی به سمت ماشینم رفتم تو ماشین نشستم
و ظبط رو روشن کردم آهنگ نرو از شهاب رمضان پلی شد

من میتوانم

خاله مریم مثل مادرم بود من چقدر سنگدل شدم که حتی یه خبرم از او نگرفتم ماشین و پارک کردم و رفتم تو

از زبان متین

حوالم بدجور سر رفته بود گوشیم رو برداشتیم و زنگ زدم به کاملیا شمارش رو اون روز ازش گرفتم .

-بله !؟-

-سلام کاملیا شناختی ؟

-سلام آره شناختم متین جان خوبی ؟!

-نه خوب نیستم.

با تعجب گفت:

-وا چرا ؟!

-حوالم سر رفته.

-منم.

-می گم بیام دنبالت برمیم بیرون ؟!

-آره بیا.

رو برام بفرس. -آدرس

-باشه خداحافظ.

(و رو خودم خالی کردم **tom ford**) دارم شلوار مشکی با تیشرت آبی پوشیدم موهم رو با ژل یک طرف بردم و
ادلکن مارک

سوار ماشین آرتان شدم و به طرف آدرسی که فرستاده بود رفتم

کمی جلو در منتظر شدم در باز شد و او مد

من میتوانم
سوار ماشین شد

_سلام.

من هنوز محو صورتش بودم دستش رو جلوی صورتم تكون داد و گفت:

-کجایی؟!

لبخندی زدم

_اینجوری خوشگل کردی نمیگی می دزدنت!

خندید

_حالا کجا بریم؟!

_هرجا که تو بگی.

به طرف یه کافه که همیشه با آرتان می ریم حرکت کردم

از زبان تبسم

ماشین رو تو پارکینگ خونه پری جون پارک کردم و پیاده شدم

درو باز کردم و رفتم تو بوی قرمه سبزی همه جارو پر کرده بود

-سلام من او مدم!

پری جون از آشپزخونه او مدم بیرون و گفت:

-خوش او مدمی دخترم.

_چه بوبی راه انداختی!

پری جون به آشپزخونه برگشت و گفت:

من میتوانم

-گفتم الان که او مدی خودم و است غذا درست کنم.

به سمتش رفتم و لپش رو بوسیدم

_من برم لباسام رو عوض کنم.

زل زده بودم به پری و فقط داشتم نگاش می کردم

-تبسم چیزی می خوای بگی؟!

-بعضی وقتا فکر می کنم اگه تو نبودی چه بلایی سر من میومد؟!

. هیچ وقت تکرارش نکن -چند بار در این مورد حرف زدیم سال هاست داری هی تکرار می کنی دیگه لطفا

-باشه.

رو وارد دهنم کردم و قاشق غذام

-راستی تبسم!

نگاش کردم

-یادته یه شریک داشتم؟

-آره.

-فردا یه مهمونی گرفته ما رو هم دعوت کرد.

-من که نمیام خودت می ری.

. بیای -نمی شه این بار باید حتما

-چرا آخه؟!

-چون خیلی مشتاق که تو رو ببینه. خواستم دوباره بهونه بیارم که بلند شد و با گفتن شب خوش به سمت اتفاقش رفت اه از دست پری جون اصلا حوصله ی

من میتوانم
مهمونی ندارم

از زبان متین

-حاله خیلی مراقبش باش بدجور عاشق شده!

چه شکلیه؟ -متین لااقل بگو دختر

^ - خودتون می بینین دیگه حالا فعلا

-خدافظ. و قطع کرد اوه آقا آرتان یه آشی برات پختم که یه وجب روغن توشه رفتم آشپزخونه و یه بشقاب تخمه
برداشتمن و خودم رو انداختم جلوی تی وی اوه، اوه پسره و دختره داشتن بهم نزدیک می شدن که زود خاموشش
کردم والا من بچه‌ی خوبیم گوشیم

زنگ خورد با دیدن شماره‌ی کاملیا لبخندی زدم

-بله!؟

-سلام خوبی؟

-آره خوبم تو خوبی؟

اره منم خوبم.

صدای خنده میومد

-مهمونی گرفتی؟

-آره چندتا از بچه‌ها اومدن اینجا.

-آها.

-متین یه خواهشی ازت دارم!

من میتوانم

-چیه؟

جلوی خونه‌ی کاملیا ایستاده و منتظر تماسش بودم به نقشه‌ی بچگانه ولی با مزه‌اش فکر کردم

از زبان کاملیا

به صورت دایره پیش هم نشسته بودیم

-خوب سارا چراغ هارو خاموش کن.

چراغ هارو خاموش کرد و او مد نشست پیش

-هر کی می ترسه الان بگه چون وقتی که جن‌ها بیان دیگه نمی تونین کاری کنیں.

همشون با ترس گفتن نه نمی ترسیم -همتون چشماتون رو می بندین بعدش من به ورد می خونم وقتی که خوندم
تموم شد اولش زنگ در و می زنن بعدش تلفن خونه

زنگ می خوره و بعدشم خودتون می بینین ...

سارا با تنه پته گفت:

-می گم بیاین یه کار دیگه ای بکنیم.

-نه دیگه نمی شه.

ترس تو چهره شون بیداد می کرد به زور خودمو نگه داشته بودم تا نخندم تک سرفه‌ای کردم و گفتم:

-شروع می کنیم

-چشماتونو ببندین.

تند بستن شروع کردم به گفتن چرت و پرت هر چی میومد دهنم می گفتم همشون با ترس چشماشون رو بسته
بودن و به من گوش می کردن گوشیم و برداشتیم و زنگ زدم به متین وقتی برداشت قطع کردم بعد چند دقیقه در
خونه زده شد همه شروع کردن به جیغ زدن وقتی تلفن خونه زنگ خورد زود بلند شدن و به سمت در رفتن توی به
ثانیه خونه خالی شد اونقدر خنديده بودم که

من میتوانم
دلیم درد می کرد

از زبان متین

بعد کارهایی که کاملیا گفته بود انجام بدم توی ماشین نشستم اولش صدای جیغ اوهد و بعد چندتا دختر با سرعت از خونه

اومدن بیرون و فرار کردن یعنی غش کرده بودم از خنده وارد خونه شدم

-کاملیا کجا ی؟

-این..جام.

رفتم دیدم نشسته زمین و داره می خنده

-واقعاً دیوونه ای دختر.

-می دونم .

و دوباره خنديید منم باهاش شروع کردم به خنديiden

از زبان تبسم

پری جون منو فرستاده برم واسه امشب لباس بخرم هرچقدر اصرار کردم خودش نیومد

داشتیم مغازه هارو نگاه میکردم که چشمم به یه لباس مشکی افتاد خیلی خوشگل بود به طرف مغازه حرکت کردم

بعد از گرفتن لباس رفتم تا امتحانش کنم تو تنم خیلی خوشگل بود درش آوردم

_همینو می برم .

حساب کردم و از مغازه اومدن بیرون کفش پاشنه بلند هم رنگ لباسم هم خریدم گشنم بود به رستوران نزدیک پاساژ رفتم نمای رستوران شبیه یه کلبه بود همه چیزیش از چوب ساخته شده بود گارسون اوهد و سفارش رو گرفت و رفت به مردم

نگاهی کردم همسون یا زوج بودن یا با خانوادشون اومنده بودن .

من میتوانم

پوز خندی زدم من به این تنها بودنا عادت کردم بعد از خوردن غذا از رستوران او مدم بیرون خواستم برم که با دیدن
فردی چند متر دورتر متوقف شدم این اینجا چیکار

می کرد پشت دیوار پنهان شدم محمد با زنش به طرف رستوران میومدن با نفرت نگاهش کردم فکر کنم سنگینی
نگاهمو حس کرد سرشو بالا آوردو به اطراف

نگاه کرد دوباره بهشون نگاه کردم نبودن انگار رفته بودن تو نفس عمیقی کشیدم و سوار ماشینم شدم

بالاخره یه روز انتقامم رو می گیرم

از زبان آرتان

تو آینه به خودم نگاه کردم کت و شلوار مشکی با پیرهن سفید در مل خوب شده بودم

آخه من نمی دونم این مهمونی واسه چیه مامانم گیر داده باید تو هم باشی به فکر فرو رفتم دلم واسه یه جفت چشم
مشکی که همیشه پر از غرور بود تنگ شده نمی تونستم به خودم دروغ بگم دلم واسه

تبسم تنگ شده بود به خودم او مدم من داره چم میشه

در اتاق زده شد

-بفرمایین.

مامانم او مدم تو اول خیره نگام کرد و بعد چشماش پر اشک شد با تعجب گفت:

-مامان چرا گریه می کنی؟

-آرتان کی اینقدر مرد شدی که من نفهمیدم.

بغلش کردم

-این که گریه نداره مادر من.

-دیگه باید برات آستین بالا بزنیم.

-مامان این بحث رو باز شروع نکن.

من میتوانم

کارها صدایش کرد به اجبار رفت پایین منم دنبالش رفتم خواست حرف بزنه که یکی از خدمت

از زبان تبسم

هی سعی می کردم دهنم و بیندم اما نمی شد

-تبسم بربیم دیگه.

-پری جون این شریک شما پسر نداره؟

خندید و گفت:

-بس کن تبسم.

-آخه پنت هاوس واقعا تو خوابم نمی دیدم.

با لحن تذکر دهنده ای گفت:

-دیگه رسیدیم بس کن . رفتیم تو موزیک ملایمی داشت پخش می شد همه نشسته بودن و داشتن صحبت می کردن داشتم به وسایل گرون قیمت خونه

نگاه می کردم که با صدا زدن اسمم توسط پری بپوش نگاه کردم

-عزیزم نمی خوای سلام کنی؟

به کی سلام کنم پری به خانم و آقایی که روی ما ایستاده بودن اشاره کرد

-ببخشین تبسم شما رو نمی شناسه بذارین معرفی کنم.

به آقای شیک پوشی اشاره کرد و گفت:

-ایشون آقای راد شریک بنده هستن .

دستش رو آورد جلو که باهاش دست دادم

من میتوانم

-خوشبختم.

-همچنین دخترم.

: جوان و زیبایی اشاره کرد و گفت^۱ ولی فامیلیش خیلی آشناس بعد به خانم نسبتا

-ایشون هم همسرشون میترا جان !

میترا خانم با ذوق گفت:

-وای پری چه دختر خوشگلی داری.

لبخند زدم و گفتم:

-چشماتون خوشگل می بینه.

-پری جون باید بیای تا با پسرم هم آشنا بشی.

لبخند معناداری به پری زدم که چشم غره‌ی توپی بهم رفت پشت سر میترا خانم رفتیم

یه پسر خوش تیپ پشت به ما ایستاده بود و داشت با یکی حرف می زد

-آرتان.

برگشت با چشمایی که اندازه توپ والیبال شده بودن نگاش کردم همین که پسر

نه امکان نداره این که آرتان خودمون اونم داشت با تعجب به من نگاه می کرد

-عزیزم این پری خانم شریک پدرت و ایشون هم دختر خوشگلش تبسم !

آرتان زمزمه کرد:

-خیلی خوب می شناسمش.

این بار نوبت پری و میترابود که تعجب کنن

-از کجا می شناسیش؟

من میتوانم
این دفعه من جواب دادم:

-ما تو یه بیمارستان کار می کنیم.

-این که عالی!

پری جون یه نگاه معنادار بهم کرد لعنتی من می خواهم ازت فرار کنم تو درست جلو روم سبز می شی

-وای ببخشید یادم رفت می تونین تو اون اتاق لباس هاتون رو دربیارین.

-ممnon عزیزم!

با پری وارد اتاق شدیم جلو آینه موهم رو درست می کردم که پری گفت:

-پس اون مرد مغورو و مهربون و خوشگل ما آرتان.

هیچی نگفتم

! که جوان برازنده ای^۱ - ولی واقعا

-پری جون خواهش می کنم در این مورد حرف نزنیم!

-باشه عزیزم . روی صندلی هایی که چیده شده بود نشستیم پری مشغول صحبت شد و فقط من بودم که ساکت و آروم یه جا نشسته بودم کم

کم داشت حوصلم سر می رفت با احساس این که یکی زل زده بهم سرم رو برگرداندم آرتان داشت خیره نگام می کرد

از زبان آرتان

هنوز باورم نمی شه تبسم دوست خانوادگیمونه. بهش نگاه کردم تو اون لباس مشکی می درخشدید یکی از پسرا که از همون اول چشمش به تبسم بود پاشد رفت پیشش دستم

رو مشت کردم و به طرفشون رفتم

من میتوانم
از زبان تبسم

یه پسره به طرفم او مد

خانوم خوشگله افتخار یه دور رقص و بهم می دید؟!

خیر آقا.

با تعجب برگشتم سمت آرتان این چی می گه این وسط. تو کل زندگیم هر پیشنهاد رقصی که بهم می شه این رد می کنه.

شما کیش باشی؟

به آرتان نگاه کردم در حال انفجار بود

همه کسش!

از کی شدی همه کس من؟!

دستم رو تو دست پسره گذاستم

لبخند پیروزمندانه ای زدم و باهاش به طرف وسط سالن رفتم نمی دونم چرا دوست داشتم حرصش رو دربیارم

می تونم اسمتون رو بپرسم؟!

تبسم.

چه اسم خوشگلی دارید اسم منم معینه.

خوب بختم!

بعد از تموم شدن آهنگ دوباره تو جای قبلیم نشستم آرتان او مد نشست کنارم

خوش گذشت؟

حرفی نزدم ولی ته دلم از اینکه غیرتی شده بود خوشحال بودم

من میتوانم
_می تونم کنارتون بشینم؟

به دختری که این حرف و زده بود نگاه کردم . از جام بلند شم^۱ مگه نمی بینی مبل دونفرس آرتان لبخندی زد دختره
به زور خودش رو بین من و آرتان جا داد له شدم ولی عمراء

دختره رو به من گفت:

-عذیزم می شه پاشی؟!

با غیض جواب دادم:

-خیر .

آرتان با صدای بلندی خندید

دختره‌ی بی چشم و رو او مدد خودش رو انداخت وسط ما

-عذیزم خارج خوش گذشت؟!

به تو چه دختره‌ی فضول

آرتانم پروو، پروو جواب داد:

-عالی بود.

که کنترلش کردم و بعد چشمکی حواله‌ی من کرد دستام خود به خود داشت میومد رو سر دختر

-تو دانشگاه قبول شدی؟! نه دیگه نمی شه فکرم رفت سمت گذشته کی من سر محمد حسودی کردم هیچ وقت
پس اون وقت عاشق نبودم بچه بودم ولی

الآن چی الانم بچه ام؟ !

من میتوانم

-نه عشقم می دونی که این جا نمی شه قبول شد پاپا قراره جور کنه برم لندن . کم کم داشت حالم بد می شد با عصبانیت بلند شدم و به سمت دستشویی که طبقه‌ی بالا بود حرکت کردم من نشونت می دم آقای آرتان راد مثل رمانا که با وجودان های خودشون حرف می زن انگار وجودان منم جوابم رو داد آخه تو، تو زندگی اون چه

نقشی داری؟ و بستش کردم چرا فکر می کردم و چند بار با حرص باز چه نقشی داشتم در دستشویی رو باز کردم و رفتم تو شیر آب رَّوَاقعا و دوست داشته باشم آه رو فراموش کردم من که قرار نبود کسی ر چرا عهدی که با خودم بسته بود مَّاونم دوسم داره اصلا

تبسم چه ساده ای تو. با هزارتا فکر منفی از دستشویی او مدم بیرون داشتم می رفتم پایین که دستم کشیده شد و توی اتاقی کشیده شدم واقعا

ترسیده بودم

جیغ زدم:

-ولم کن لعنتی اصلا تو کی هستی؟ رو به روم قرار گرفته بود اون قدر نزدیک بود که نفساش می خورد به صورتم تو چشماش زل زدم من صاحب این چشما رو

می شناسم

-ولم کن آقای راد.

-الان شدم آقای راد؟ ! و نباختم و و یه کمی هم سرش رو آورد جلو یعنی یه میلی متر با هم فاصله داشتیم حالم داشت یه جوری می شد ولی خودم ر

گفتم:

-قبل‌اهم آقای راد بودین .

-ولی من یه جور دیگه فکر می کردم !

وای داشتم دیوونه می شدم دستش رو آورد بالا و موها مو نوازش کرد

-امروز خوشگل شدی !

من میتوانم

: بی هوش می شدم شمرده شمرده گفتم یکم دیگه می موندیم من حتما

- فکر نمی کنی فاصله مون خیلی نزدیک؟

- تبسم بوی عطر ت رو دوست دارم!

قلیم داشت خودش رو پرت می کرد بیرون سرش رو کمی پایین تر آورد چشمam خود به خود بسته شدن، که یهو در زده شد چشماش اومدن پایین تر و دوخته شدن به لبام.

دیگه جدا شدیم عرق سرد رو کمرم نشسته بود تنداز هم

- آرتانم اینجایی؟!

با نفس نفس گفت:

- آره مامان کاری داشتی؟

- زود بیا پایین کارت دارم.

چشم الان میام . خداروشکر در رو باز نکرد اگه آرتان و من رو می دید و اسه هردو تامون بد می شد آرتان خواست چیزی بگه که تنداز اتاق او مدم بیرون قلبم هنوز تنداز می زد آروم به طرف طبقه‌ی پایین حرکت کردم تا آخر مهمونی چیزی نفهمیدم فقط اون صحنه جلوی

چشمم بود بالاخره مهمونی تموم شد و با پری جون راهی خونه شدیم

- چیشده تو فکری؟

هیچی .

پری جون لبخند خبیثی زد و گفت: - من که می دونم به آرتان فکر می کنی!

لبخندی بی اختیار رو لبم نشست

بین چه لبخندی هم میزنه یه وقت خجالت نکشیا.

من میتوانم

رسیدیم خونه ماشینو تو پارکینگ پارک کرد پیاده شدم چقدر دلم و اسه ماشین خوشگلیم تنگ شده به طرف اتاقم رفتم لباسام رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم ولی مگه خوابم می برد با حرص از جام بلند شدم در بالکن رو باز کردم باد موهم رو تکون می داد رفتم تو فکر امشب یه چیزایی بهم ثابت شد من آرتان رو دوست داشتم با به یاد اوردن محمد اخمی رو پیشوونیم نشست نه تبسم تو نباید به اون اعتماد کنی اونم مثل همه ی مردان از بالکن او مدم بیرون و درو

بستم دوباره رو تخت دراز کشیدم و اینبار خوابم برد

با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم این وقت شب کی می تونست باشه با دیدن اسم کاملیا نفس آسوده ای کشیدم

_هان.

سلام مرسی منم خوبم تو خوبی؟

ساعت سه نصف شب زنگ زدی اینارو بگی؟

ها سه نصف شب، چی داری میگی؟ واي ببخشيد يادم رفته بود الان اونجا باید شب باشه.

_اشکالی نداره.

خمیازه ای کشیدم

خوب دیگه برو به بقیه ی خوابت برس.

و قطع کرد لااقل می گفتی چه کاری داشتی؟!

از زبان آرتان

صبح با صدا زدنای مامانم بیدار شدم

_بله مامان؟

زود باش پاشو دیرمون شد.

با تعجب بلند شدم و تو جام نشستم

من میتوانم
_کجا می ریم مگه؟!

_شمال.

دیگه چشمam از این گرد تر نمیشد

_شمال؟ الان؟ با کی؟ چرا به من نگفته بودید؟!

با پری اینا می ریم^۱ یهودی شد سوماً سؤالات تو میگی دوماً پاشو بعداً^۲ اولاً

با ذوق گفتم:

-تبسم هم میاد؟

_پسر گنده خجالت نمی کشی بین چجوری ذوق کرده یجوری میگه تبسم انگار زنشه وايسا، وايسا ببینم بین تو و
تبسم خبریه؟.

سرمو خاروندم و گفتم:

-نه مامان بین من و اوون چی باید باشه؟!

در حالی که به طرف در می رفت گفت:

-من چه بدونم زود باش حاضر شو از اتاق رفت بیرون!

از دست این تصمیم های یهودی مامانم

از زبان تبسم

_پری جون نمیشه من نیام.

-نه.

_پری جون.

من میتوانم

_اصلا فکرشم نکن تو رو نبرم.

پری جون بزاره من بمونم خونه^۲ بیخیال شدم عمرا

با حرص از جام بلند شدم ساکم رو جمع کردم

آخه من نمی دونم این شمال رفتن یهويی واسه چيه

صندلی جلو نشستم پری از پنجره چپ چپ نگام کرد و گفت: تو خجالت نمی کشی؟

با تعجب گفتم:

-چرا خجالت بکشم؟!

-نمی خوای من پیروزن تا شمال ماشین برونم؟!

با غرغر پیاده شدم اوون ور نشستم

-آخه شمال واسه چی؟

-کم غر بزن دختر پیر می شی.

وسط های راه بودیم که پری گفت:

-تبسم یه آهنگ باز کن حوصلم سر رفت.

ظبط و باز کردم اولین آهنگ مال مهراب بود

با خنده گفتم:

-خوبه پری جونم؟!

-دخترم این چیزارو گوش نده افسرده می شی .

تک خنده ای کردم و زدم آهنگ بعدی دیوار محسن یگانه پخش شد

من میتوانم

-آره این خوبه بذار بخونه ! جلوی رستوران شیک و کوچیکی نگه داشتم با هم دیگه رفتیم تو من جوجه سفارش
دادم و پری جون ماهی زود تر از پری غذام

رو تموم کردم

-عزیزم من می رم بیرون یکم هوا بخورم غذاتو تموم کردی یه تک بزن به گوشیم تا بیام .

-باشه ولی زیاد دور نشو . وقتی پامو گذاشتیم بیرون هوای تازه و خنک حس شادی رو به وجودم تزریق کرد خوش
به حال کسایی که تو همچین جایی زندگی می کنن شروع کردم به قدم زدن کاش الان آرتانم اینجا بود سیخ سر
جام وايسادم چه بی حیا شدم من خنده ی

سرخوشی کردم اما با دیدن بچه ای که رو زمین نشسته بود و داشت گریه می کرد لبخندم جاش رو به اخم داد تند
رفتم سمتش

و گفتیم:

-عزیزم چرا گریه می کنی ؟

با چشمای مظلومش نگام کرد و گفت:

-حاله گشنمه !

-این که گریه نداره الان می ریم با هم دیگه برات غذا می گیریم هان ؟

اشک هاش رو پاک کرد و گفت:

!؟ -واقعا

. حالا پاشو اشک هاتم پاک کن ، آره واقعا

تند بلند شد و گفت:

-بریم. داشتیم می رفتیم تا واسش غذا بگیریم که یهو دستم رو محکم گرفت برگشتم نگاهش کردم داشت با ترس
به مردی که

من میتوانم

اونظرف وايساده بود نگاه می کرد

-چی شده؟

-حاله می شه زودتر بریم؟ با تعجب باشه ای گفتم جای قبلیم نشسته بودم ولی این بار این دختر کوچولو هم باهامون بود داشت با ولع غذا می خورد پری

رو به بچه کرد و گفت:

-دخترم اسمت چیه؟!

همينطور که قاشق پر از غذارو وارد دهنش می کرد گفت:

.-زیبا.

-خودتم مثل اسمت زیبایی.

-مامانت کجاست زیبا جان؟

با ناراحتی قاشق و گذاشت زمین و گفت:

.-خونه اس.

بعد چند دقیقه که خیره شده بود به غذاش گفت:

-حاله می شه اينم ببرم واسه مامانم؟!

و بخور من واسه مامانت يكی ديگه می گيرم . -نه تو اين ر

با خوشحالی شروع کرد به خوردن بقیه ای غذاش

بعد تموم شدن غذاش کلی چيز ميز خريدیم و به سمت خونه ای زیبا رفتیم و داغون نتونست رد بشه واسه همون مجبور شدیم پیاده به راهمون ادامه بدیم پیر مردها تو کوچه ماشین از کوچه های درب نشسته بودن و با هم دیگه صحبت می کردن دوتا جوون هم داشتن سیگار می کشیدن و با نگاه هیزشون آدم رو فورت می دادن

هم اين حس رو داشت چون هي پوف می کشید ديگه واقعا داشتم کلافه می شدم فکر کنم پری

من میتوانم
-زیبا نرسیدیم؟

-چرا خاله الان...

رو خورد اما با دیدن مردی که داشت زن بی چاره ای رو کتک می زد حرفش

جیغ زد:

-مامان!

و کشید و به سمت مرد دوید و پیراهنش ر

با گریه گفت:

و کشتیش . -ول کن مادرم ر

مرد با عصبانیت لگدی به زیبا زد که محکم افتاد زمین

دیگه تحمل نداشتیم و اسه همین داد زدم:

-ولش کن آشغال کشتیش. برگشت و با چشمای ترسناکش زل زد بهم جای زخمی که رو ابروش بود ترسناک ترش
کرده بود دستی به سبیلش کشید و با

صدای کلفتش گفت:

-شما کی باشین؟

-هر کی .

-پس هر کی نمی تونه تو زندگی من دخالت کنه .

این بار به جای من پری جواب داد:

من میتوانم
ولی پلیس که می تونه.

پری گوشیش رو درآورد که همون لحظه مرد فرار کرد و با صدای بلند گفت:

-به هم می رسیم.

برو بابا با ناراحتی به سمت خانم رفتم و کنارش نشستم خون از سر و صورتش می چکید من بهتر از همه می تونم
درکش کنم

-خانم پاشو بربیم دکتر.

با زور و زحمت گفت:

-نه نمی خوام.

توجهی به حرفش نکردم و به نزدیک ترین درمونگاه بردیمش

-دستشون شکسته باید یه مدت تو گج بمونه.

-منون آفای دکتر! خواهش می کنمی گفت و از اتاق بیرون رفت به زیبا که یک سره داشت گریه می کرد نگاه
کردم حیوانکی حالم از هرجی مرد که

فقط بلدن زور بگن بهم می خوره نمی دونم دلیل خلقت اینا چیه پری هم که از وقتی که او مدیم اینجا داره با میترا
حرف می زنه

-عزیزم دیگه گریه نکن ببین حال مامانت هم خوبه.

-حاله اگه مامانم من رو تنها بذاره من می می رم!

-هیس اینجوری نگو.

بغلش کردم

بعد چند ساعت معطل شدن خانم بیدار شد

با صدای آرومی که بخاطر ضعفش بود گفت:

من میتوانم
! ممنونم از شماً واقعاً

-خواهش می کنم گلم.

-بعد این که شوهرم تو تصادف مرد به اجبار خانوادم باهاش ازدواج کردم... دیگه نتونستم به حرفاش گوش بدم از
اتاق او مدم بیرون هر چی بیشتر می گفت من بیشتر یاد گذشتم میفتادم با لرزیدن

گوشیم تو جیب مانتوم برداشتمش

-بله؟!

-بله و بلا دختر تو نمی گی یه دوستیم داریم نگران می شه تنهاست بدخت زنگ بزنم ببینم چجوریه؟

-خوبی؟!

فکر کنم منفجر شد از عصبانیت با تصور کردن صورتش خندیدم

-تبسم فقط تو پات رو بذار اینجا ببین چیکارت می کنم.

با خنده گوشی رو قطع کردم مطمئن الان در حال انفجاره

بعد از رسوندن زیبا و مادرش دوباره حرکت کردیم خسته بودم همینکه تو ماشین نشستم خوابم برد

ـ دخترم پاشو رسیدیم.

آروم بلند شدم با پری جون به طرف ویلا حرکت کردیم

ـ مگه ویلا شما نمی ریم؟!

ـ نه.

دیگه حرفی نزدم پری جون زنگ درو زد که نگهبان درو واسمون باز کرد

وارد شدیم

من میتوانم

عجب ویلایی دور تا دور ویلا پر از درخت و گل های مختلف بود

_خوش اومدید !

با صدای میترا جون که همون مامان آرتان بود به خودم او مدم

_خیلی ممنون .

_بفرمائید داخل.

از زبان آرتان

از حموم در او مدم لباسام رو پوشیدم امروز تبسم میومد دلم و اسش تنگ شده با به یاد اوردن شب مهمونی لبخندی
زدم از پایین صدا میومد از اتاق او مدم بیرون می خواستم از پله ها بر م پایین که یه

چیزی افتاد تو بغل نگاهش کردم این که تبسمه با چشم های گرد شده داشت نگام می کرد به چشماش نگاه کردم
نمی دونم تو این چشما چی بود که آدم رو جذب خودش می کرد به لباش نگاه کردم لبایی که به نظر من

زیباییش رو چند برابر کرده

_او، چیزه می شه ولم کنی؟ !

دستام رو از دورش باز کردم بی حرف از کنارم رد شد و رفت

از زبان تبسم از کنارش رد شدم و به طرف اتاقی که میترا جون گفته بود رفتم قلبم باز تنده می زد مگه به خودم قول
نداده بودم که فراموشش کنم چرا وقتی نزدیکش می شم قلبم تنده می زنه به خودم تو آینه نگاه کردم شالم رو از رو
سرم برداشتمن رو تخت

دراز کشیدم نمی دونم چیشد که خوابم برد

تو یه اتاق تاریک بودم کسی هم اطرافم نبود داد زدم:

-کسی نیست؟ !

اینبار بلند تر داد زدم

من میتوانم

کسی نیست؟! خواستم از جام بلند بشم که متوجه شدم به یه صندلی بسته شدم با ترس به دورو برم نگاه کردم
اینجا کجا بود در فلزی اتاق با

صدای بدی باز شد ولی با دیدن کسی که روپرورم بود ترسم بیشتر شد به طرفم حرکت کرد با آبی که رو صورتم
ریخته شد از خواب پریدم عرق از سر و صورتم می چکید پری جون با نگرانی بغلم کرد تازه چشمم به

میترا و آرتان و آقای راد افتاد

-عزیزم تموم شد ببین فقط یه خواب بود!

صورتم رو با دستاش گرفت و گفت:

-قربونت برم من!

-پری جون اون بود خودش بود.

و گرفت و گفت: میترا او مد سمتم و دستم ر

-ببین فقط خواب بود حالا هم برو یه آبی به دست و صورتت بزن . با گیجی و ترس بلند شدم و به دستشویی اتاق
رفتم مشت هام رو پر از آب سرد کردم و روی صورتم ریختم لعنت بهت چند سال نبودی حالا از کجا او مدی دوباره
وقتی او مدیم بیرون همه رفته بودن فقط پری رو تخت نشسته بود و با نگرانی به نقطه ای

زل زده بود رفتم کنارش نشستم و گونش رو بوسیدم

-پری جونم نگران نباش الان خوبم.

پری تا صبح کنارم خوابید

که دارم منفجر می شم از خواب بلند شدم زود خودم رو به دستشویی رسوندم با احساس این

-آخیش راحت شدم!

یه تونیک طوسی پوشیدم و موهمم آزادانه دورم ریختم از اتاقم او مد بیرون که صدایی توجهم رو جلب کرد

من میتوانم

-من که بهت گفتم.

و چسبوندم به در اتاقش خب یه ذره کنجکاوی که ضرری نداره اوه صدای آرتان بود رفتم نزدیک تر و گوشم ر

-راضیش کن .

یعنی کی و می خواهد راضی کنه؟ پس چرا صداش قطع شد قشنگ چسبیدم به در تا بشنوم که یهود در باز شد و پرت شدم تو بغل کسی هین بلندی کشیدم و

دستام و دور کمرش حلقه کردم

آرتان کنار گوشم گفت:

-دختر کوچولو فضولی کار زشتیه ها !

با حرص گفتم:

-کی گفته من فضولی می کردم فقط داشتم از این جا رد می شدم.

-آخه فکر کنم پله ها اون ور.

دیگه نمی دونستم چی بگم

-من...

دستش رو گذاشت روی لب هام و گفت:

-هیس خودم فهمیدم . چرا هوا این قدر گرمه زل زده بودیم تو چشمای هم دیگه هر چه قدر مغزم دستور می داد
که از دستش فرار کنم همون قدر قلبم

می گفت بمونم و تو این جنگ قلبم خیلی قوی تر از مغزم بود

و می شد از رفتاراش فهمید با عجله از اتاق او مدم بیرون یه دفعه آرتان ولم کرد و رفت اون طرف خیلی پریشون بود این ر

من میتوانم

از زبان آرتان این دختر داشت دیوونه ام می کرد و لش کردم و رفتم اون طرف وقتی مطمئن نیستم چرا هم خودم و هم اونو اذیت می کنم شاید یکی دیگه رو دوست داره داشتیم صبحونه می خوردیم تبسم درست رو به روی من نشسته بود زیر چشمی بهش نگاه کردم

زل زده بود به من

سرم و بلند کردم که تند اون طرف و نگاه کرد با گفتن دستتون درد نکنه ای بلند شدم

-آرتان حاضر شو می خوایم ب瑞م بازار . نیومد فقط من و تبسم^{زیر لب باشه ای} گفتم توی بازار راه می رفتیم مامان و پری خانم هرچی می دیدن می خریدن باباهم که کلا

بودیم که ساکت داشتیم راه می رفتیم

-خانم صبر کن .

با تعجب به خانمی که لباس محلی تنش بود نگاه کردیم

تبسم با تعجب گفت:

-من؟!

-بله شما .

-امرتون؟ - دخترم او مدم واسه عروسیم لباس محلی بگیرم ولی سایزش رو نمی دونم فکر کنم شما سایزتون یکی می شه امتحانش کنین

ببینم اندازه اس یا نه؟

تو دوراهی گیر کرده بود خانم اونقدر محترمانه گفته بود که آدم نمی تونست رد کنه تبسم به من نگاه کرد - عزیزم با شوهرت حرف بزن ببین قبول می کنه؟

من میتوانم

و شوهر تبسم خطاب کرده بود تو وجودم سرازیر شد و انداخت پایین یه حس شیرینی از این که من ر تبسم سرش

ر

با لبخند شیطونی گفتم: من مشکلی ندارم.

تبسم چشم غره ای بهم و رفت و روبه خانم گفت:

-باشه.

-پس بفرمایین داخل. خانم زودتر رفت من و تبسم هم دنبالش با ویشگونی که از بازوم گرفته شد و اصلا هم دردی نداشت به تبسم نگاه کردم با

عصبانیت دستش و تكون می داد

-پسر تو از سنگی دستم شکست.

با صدای بلند خنديدم

-چرا نمیاین؟

تبسم لباس و گرفت و رفت تو اتاق پرو گوشیم زنگ خورد

-بله؟

-آرتان پس کجا موندین شما؟

-مامان داریم یه چیزی می خریم شما بربین ما هم میایم .

با بیرون اومدن تبسم شوک زده به بهش خیره شدم لباس اون قدر بهش میومد که آدم فقط دلش می خواست نگاهش کنه

-وای دخترم چقدر خوشگل شدی.

تبسم لبخندی زد و به من نگاه کرد

زمزمه کردم:

من میتوانم
-عالی شدی.

لبخندی زد و گفت:

-آرتان گوشیت رو بده یه عکس بگیرم من مال خودم رو نیاوردم.

بعد انداخت چند تا عکس در ژست های مختلف لباس رو تحویل دادیم و از مغازه او مدیم بیرون

از زبان تبسم

با دیدن بستنی فروشی با ذوق رو به آرتان گفتم:

-من می رم بستنی بگیرم بیام .

اخمی کرد و گفت:

-لازم نکرده خودم می رم شما همین جا باش. با خوشحالی باشه ای گفتم غیرتی شدنش هم دوست دارم داشتم به همه جا نگاه می کردم که صدای دوتا دختر جوون که جلوی

کفش فروش بودن توجه م رو جلب کرد

کنارش باشه؟ چه خشگله حیف نیست این دختر -ببین پسر

اینا صد درصد درمورد ما حرف می زدن

اون یکی دوستش گفت:

! خوشگل تر از پسر -ولی به نظر من دختر

وقت خوشحال هم رو گوش می دم اون لبخندی زدم خوب معلومه دیگه از رفتار خودم خندم گرفت دارم حرف دوتا
بچه

که تبسم از سنت خجالت بکش می شم واقعا

من میتوانم

-به چی می خندی؟

با ترس برگشتم سمت آرتان

-ترسیدم.

-ترس بیا بستنی بخور.

با ذوق و شوق بستنی رو از دستش گرفتم و شروع کردم به خوردن

آرتان با تعجب داشت نگام می کرد

-چرا نمی خوری؟

-من بستنی دوست ندارم بیا تو بخور.

-وای مرسی.

بستنی رو از دستش گرفتم و شروع کردم به خوردن

شروع کرد به خندیدن

. بچه ای تبسم^۱ -واقعا

بچه نیستم فقط نمی دونم چرا کنار تو اینطوری میشم

با خنده و شوخی سوار ماشین شدیم و به سمت خونه راه افتادیم برای اولین بار تو عمرم این قدر خوشحال بودم

-تبسم می خوام یه چیزی بپت بگم؟

یه جوری برگشتم سمتش که گردنم شکست وای الان یهو بگه دوست دارم من پرواز می کنم

-چی؟

-بیا دشمنی هایی که تا الان داشتیم رو فراموش کنیم و از این به بعد دوست باشیم؟

بدون یه ذره تعلل گفتم:

من میتوانم

-باشه.

و آورد جلو و گفت: دستش ر

قول؟

دستم رو گذاشتم تو دست های گرمش و گفتم:

-قول!

لبخندی زدم ولی دروغ چرا از اینکه اون چیزی رو که من انتظار داشتم رو نگفته ناراحت شدم^{*} لبخندی زد که منم
متقابل

میترا جون تا ما رو دید با دو او مد ستمون

-بچه ها کجا بودین؟

-مامان جان گفتم که داشتیم یه چیزی می خریدیم . من رفتم طبقه ی بالا تا اونا راحت حرف بزنن واقعا خسته شده
بودم روی تخت نشستم و به اتفاق هایی که از صبح افتاده بود فکر کردم بعد چند سال سختی و درنج آخرش منم یه
روز خوب رو تجربه کردم بعد دوشی که گرفتم بدون خوردن ناهار خوابم

برد

-تبسم.

بالش و روی سرم و گذاشتم و جواب ندادم

بالش و ازم گرفت و گفت:

-تنبل خانم پاشو می خوایم بریم دریا .

-باشه شما برین منم بیام .

من میتوانم

-پایین منتظریم . و رفت بیرون بلند شدم و رفتم دستشویی این روزا خیلی می خوابم جلوی آینه ایستادم و شروع کردم به آرایش کردن یه تونیکوتاه صورتی با ساپورت زمخت پوشیدم شال صورتی مو هم دور گردنم انداختم تا اگه گیر دادن بندازم سرم کفش های

آل استار م رو هم برداشتمن و رفتم پایین همه منتظر من بودن

-ببخشین منتظرتون گذاشتمن.

میتراجون گفت:

-نه عزیزم راحت باش.

آرتان اخم هاش رفته بود توهم چی شده؟ با دیدن دریا بغضم گرفت من تو این ساحل هم کتک خوردم چه بد بخت بودم و خودم خبر نداشتمن فقط بخاطر گوش ندادن به

حرف مادر محمد جلوی همه کتکم زد

-حالت خوبه؟

به آرتان که این سوال و ازم می پرسید نگاه کردم

لب زدم:

-نه اصلا خوب نیستم.

-فکر کردن به گذشته ها فقط باعث عذاب آدم می شه گذشته از اسمش معلومه گذشته پس بپش فکر نکن.

-سعی می کنم .

لبخندی زد و گفت:

-موفق باشی.

-ممnon.

-بچه ها بیاین میوه بخورین .

من میتوانم

آقای راد از خاطراتشون می گفت و ماهم غش می کردیم از خنده

پری جون با خنده گفت:

-وای تورو خدا بس کنین مردیم اون قدر خنديديم.

-آره واقعا بهتره دیگه بريیم خيلي دير .

همه شروع کردن به جمع کردن وسایل با دیدن پشمک فروشی گفتم:

-پری جون من برم پشمک بخرم بیام.

-برو شکمو ولی مواظب باش .

-سباشه . کفش هام رو پوشیدم و به سمت پشمک فروشی حرکت کردم یکمی ترسیدم چون هم هوا تاریک بود هم اینکه بیشتر از یکی دونفر هیچ کس نبود با دیدن دوتا پسر که از سرو شکلشون معلوم بود چه کارهایی کردن راهم رو کج کردم تا برگردم که

و گرفت یکیشون دستم ر

-خانم خوشگله کجا می ری با این عجله؟

يعنى همه ی مزاحم های جهان مزاحم من شدن

-خوش می گذره ها.

داشت حالم بد می شد نمی تونستم حرف بزنم

-انگار موافقی ها. شروع کرد به خنديدين يهو نمی دونم چی شد که پرت شد اون طرف با دیدن فرشته ی نجاتم نفس آسوده ای کشیدم مزاحم ها که

خوب هم کتك خورده بودن فرار کردن زانوهام سست شد و افتادم زمین دیگه تحمل ندارم آنصافا -آخه دختر جون مگه خودت زشتی این قدر آرایش می کنی خانم اون قدر آت آشغال زده به صورتش که هر مردی داره نگاش

من میتوانم
می کنه.

-تبسم خانم خوشت میاد از دیده شدن اون چیه تنت کردی هان؟ با دادی که زد یه متر پریدم هوا چیزهایی که می گفت حق بود ولی حق نداشت این طوری رفتار کنه با عصبانیت بلند شدم و

زدم به سینش

-به تو چه ها؟ آخه به تو چه؟ تو پدرمی داداشمی شوهرمی چی منی؟ با کاری کرد انگار برق بهم وصل کردن با عصبانیت داشت می بوسیدم اگه کمرم رو نگرفته بود الان پخش زمین بودم چرا هلش

ور لب هاش رو ازم جدا کرد و گفت: نمیدم اون

- فقط یه بار آرایش نکن ببین چجوری میشی؟ هلش دادم و به طرف ویلا دویدم احساسی که دارم واسم خیلی ناآشناس درست یه بار به نظر خودم عاشق شدم ولی به روح و انداختم تو اتفاقم و به صدا زدن های پری توجهی نکردم قلبم انگار می خواست بیاد بیرون پدرومادرم اینجوری نبود خودم

دستم و گذاشتیم روش و گفتم:

-نزن لعنتی نزن.

تا صبح پلک رو هم نداشتیم این چه جهنمه بود که دچارش شدم

از زبان متین

با زنگ خوردن گوشیم از خواب بلند شدم

-بله؟

-وای متین تو هنوز خوابی ببین ساعت چنده؟

به ساعتی که روی دیوار بود نگاه کردم

-همش تقصیر تو دیگه تا ساعت چهار فقط حرف زدی. گوشی و قطع کرد لبخندی زدم و دوباره شمارش رو گرفتم ریجکت کرد نه انگار بدجور قهر کرد یه ناهار هول هولکی خوردم و

من میتوانم

سوار ماشین شدم

و با ندیدن کاملیا پوفی کشیدم به ایستگاه پرستاری رسیدم

-ببخشین کاملیا کجاست؟

-رفت واسه خودش چای بریزه . قشنگ چسبیده به کاملیا دستام مشت شد با عصبانیت به سمتشون رفتم و بدون هیچ داشتم می رفتم دنبالش که دیدم یه پسر

حرفی دست کاملیا رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم

و شکوندیش. -آخ ول کن دستم ر

با دندون های قفل شده گفتم:

-خفه شو .

و دستم رو تو هوا تکونش دادم با فرو رفتن ناخن های بلندش توی دستم ولش کردم

-دختره ی وحشی ناکارم کردی.

با عصبانیت گفت:

-حقت بود .

-چرا اون وقت؟

-داشتیم با دکتر آدام حرف می زدم.

اداش رو درآوردم و گفتم:

-غلط می کردی.

با جیغ گفت:

من میتوانم

-اصلا به تو چه؟ تو چی می گی این وسط؟

-من شوهر آیندتم پس همه چیز تو به من ربط داره!

انگار همه‌ی حرصش یهو خوابید لبخندی زد رفته رفته لبخندش پر رنگ تر شد

-به چی می خندی؟

با ناز گفت:

-به هیچی.

رفتم سمتش و بغلش کردم کنار گوشش گفتم:

من که می دونم به چی می خندی.

محکم بغلم کرد و گفت:

متین دوست دارم.

-دختر دیوونه ام نکن یه کاری دست خودم و خودت می دما.

خنده‌ی بلندی کرد

از زبان تبسم

چند بار رژم رو برداشتمن و گذاشتمن سر جاش با کلافگی همه‌ی وسایلای روی میز رو پرت کردم زمین وداد زدم:

-لعن特 بہت!

با باز شدن در و دیدن قامت آرتان کنترل‌م رو از دست دادم و افتادم زمین

-آخ!

با سرعت او مد سمتم و در حالی که سعی می کرد خندش رو پنهون کنه گفت:

-چی شد؟

من میتوانم

با حرص ضربه ای به کمرش زدم که آخ بلندی گفت

-تبسم مردم دستت چقدر سنگین دخترا!

خندیدم و گفتم:

-حقت بود.

-حالا هم برو بیرون می خوام حاضر بشم. همین جور که کمرش رو با دستش ماساژ می داد رفت بیرون ولی بدجور زدمش ها بیشتر خودم دردم اوهد تا اون عشق دیگه! رو هم که طرح های سیاه داشت با بوت های سیاهم برداشتیم به آینه یه بارانی کوتاه سبز با شلوار جین تنگ پوشیدم شال سبز

نگاه کردم نمی دونم الان چه شکلیم بدون آرایش انگار یه کس دیگه ای شدم شماره ی کاملیا رو گرفتم که بعد چند بوق برداشت

-بله؟!

-کاملیا!

-جانم؟!

-یه مشکلی دارم.

با نگرانی گفت:

-چی؟

-الان دارم می رم بیرون ولی آرایش نکردم نمی دونم زشتم یا خوشگل؟

با صدای بلند شروع کرد به خندیدن بعد چند دقیقه گفتیم:

-اصلا من احمقم که دارم از تو کمک می خوام.

بریده بریده گفت:

من میتوانم

-وای...تبسم...

لب هام رو برچیدم و گفتم:

-خند دیگه.

و بفرست ببینم چی شدی؟ -باشه، نمی خندم عکست ر

-باشه.

یه سلفی از خودم گرفتم و براش فرستادم بعد چند دقیقه استیکر خنده برام فرستاد

-چرا می خندي؟ زشت شدم؟

-زشت نه ولی عاشق شدم.

هیچی نفرستادم که خودش نوشت

و بدون. -تبسم اونم دوست داره این ر

تو دلم کیلو کیلو قند آب می شد اگه خودش اعتراف کنه من دیگه از این دنیا هیچی نمی خوام با خوشحالی رفتم
پایین

-دخترم ما با ماشین آقای راد میایم تو و آرتان باهم بیاین. و می کرد تا مارو به هم نزدیکتر کنه او نا رفتن منم تو
حیاط منتظر آرتان خان شدم تا بیاد ازش ممنون بودم که همه‌ی تلاشش روی صندلی چوبی که توی حیاط بود
نشستم با دیدن یه چیز سفید که کنار درخت بود به سمتش رفتم وای یه پرنده‌ی زیبا که مثل پنبه سفید بود رو
زمین افتاده بود برداشتمش قلبش تنده می زد بالش زخم شده بود انگار بازم بچه‌های شلوغ با

تیرکمون های کوچیکشون زده بودنش

و برگردوندم امان از دست این ها با دستی که به شونم خورد سر م ر

-چیشده؟

اوف لعنتی خیلی خوشگل شده بود یکم خیره نگام کرد و گفت:

من میتوانم

-نمی گی چیشده؟

رو زدن نمی تونه پرواز کنه. -این پرنده

-بده ببینمش.

وقتی داشتم می ذاشتم دستش یکمی دستم به دستش خورد ولی همین یکمی کافی بود که بدن من داغ بشه

-بالش بد شکسته باید ببندیمش بی زحمت برو از خونه جعبه‌ی کمک‌های اولیه رو بیار.

رو برداشتیم و به سمت حیاط رفتیم جعبه

-بفرما.

-ممnon!

شروع کرد به بستن بال پرنده کاش به جای اون پرنده من بودم

-تموم شد.

-کجا بذاریمش؟

-الان می ذارم اتاقم میام.

-باشه.

به پنج دقیقه نکشید او مدد با لبخند گفت:

-بریم.

توى ماشین نشستم تا رسیدن به جنگل هردو مون سکوت کردیم وقتی رسیدیم خواستم پیاده بشم که گفت:

-من این تبسم رو بیشتر دوست دارم!

این فکر کنم نمی دونه من قلبم بی جنبه اس با گونه‌های قرمز شده و قلبی که تندر تندر می زد از ماشین پیاده شدم

من میتوانم

همه نشسته بودیم و صحبت می کردیم که گوشیم زنگ خورد با اجازه ای گفتم و به یه جای خلوت رفتم

-بله؟

-سلام دختر چی شد؟

-سلام نمی تونم بگم!

-چرا؟

-وقتی بهش فکر می کنم قلبم باز شروع می کنه.

-اوہ پس باید حضوری ببینمت!

-اھوم.

یه صدایی از اون طرف گفت:

-سلام برسون.

با تعجب گفت:

-کامليا صدای کی بود؟

کمی من من کرد و گفت:

-متین.

با تعجب گفت:

-متین! اونجا چیکار می کنه؟

-تبسم من و متین عاشق هم شدیم.

اون قدر بلند گفتم چی که همه ی پرنده ها ترسیدن

-آروم دختر چیز عجیبی نیست که.

من میتوانم

-رابطه تون خیلی جدیه؟

خندید و گفت:

-بیشتر از خیلی.

-نکنه...

-بله.

وای داشتم دیوونه می شدم این دوتا دیوون

-ببین تبسم وقتی او مدی بیشتر توضیح می دم الان کار دارم بای.

-ولی... گوشی رو قطع کرد احمق داشتم با غرغر بر می گشتم که موجودی قهوه ای با چشمای بزرگ توجهم رو
جلب کرد یه جورایی

ترسناک بود خواستم برگردم که افتاد دنبال اون می دوید من می دویدم چرخیدم فرار کنم که رفتم تو بغل یکی
سرم رو بالا آوردم و دوباره چشماش مگه این چشما چی داره که جذب شدم خیره

نگاش می کردم با صدای پارس سگه به خودم او مدم جیغی کشیدم و پشت آرتان پناه گرفتم

_جون هرکی که دوشن داری منو نخور!

آرتان با خنده نگاهم می کرد

_کجا دیدی سگ آدم رو بخوره؟!

با پارس دوباره سگ جیغ بلند تری کشیدم

آرتان سنگی برداشت و به طرف سگ پرت کرد

اینبار سگه افتاد دنبال آرتان حالا آرتان بدو سگه بدو

من میتوانم
با صدای بلند زدم زیر خنده

بالاخره سگه دست از سرمون برداشت و رفت آرتان چشم غره ای بهم رفت

دیگه خندم بند نمیومد

_تبسم؟

بله!؟_

همیشه بخند.

سرم رو انداختم پایین با این کارаш بیشتر عاشقش می شدم به طرف پری جون حرکت کردم
از زبان آرتان تبسم رفت ولی من همون جا وایستادم این دختر داشت با من و قلیم چیکار می کرد وقتی چشماش
رو می بینم از خود بی خود

می شم

هیچوقت فکر نمی کردم عاشق بشم با صدای مامانم به خودم او مدم

_کجاها سیر می کنی بیا داریم می ریم.

باشه الان میام.

بغلش کردم و کنار گوشش گفتم: مامان می خوای نرم؟

با فین ازم جدا شد و گفت:

-نه برو پسرم.

۰- پس دیگه گریه نکن خواهشا

اشک هاشو پاک کرد و گفت:

-باشه.

من میتوانم

نوبت به بابا رسید محکم بغلم کرد و گفت:

-این و بدون همیشه پشتتم.

-می دونم بابا.

با لبخند ازم جدا شد

-آرتان بیا دیگه.

-او مدم. به سمت هواپیما رفتم و کنار تبسم نشستم مهمان دار داشت توضیح می داد که چیکار کنیم برگشتم سمت تبسم تا یه چیزی بگم

اما با دیدن صورتش که هم رنگ گچ شده بود حرفم و خوردم با نگرانی پرسیدم:

-تبسم خوبی؟

سرش و به نشوونه‌ی آره تكون داد و گفت:

-آره خوبم.

-ولی انگار خوب نیستی؟

. خوبیم نه کاملا

-باشه خودت می دونی. فکر کنم از هواپیما می ترسید حوصلم بدجور سر رفته بود این تبسم هم که اصلاً حرف نمی زد هر کی نمی شناختش فکر می کرد و بستم خستم از یه دختر مظلوم و ساکت هندزفریم و در آوردم و روی گوش هام گذاشتیم یه آهنگ بی کلام باز کردم و چشمam ر همه چیز از نگاه هایی که مردها به تبسم می ندازن از عشقی که نمی تونم بهش بگم با گرفتن بازوم توسط شخصی با تعجب

و درآوردم و گفتم: برگشتم سمت تبسم هندزفری ر

-چی شد؟

من میتوانم

-آرтан من می ترسم.

با صدای بلند خنديدم

-من که بهت گفتم می ترسی ولی تو انکار کردی.

با عصبانیت نیشگونی از بازوم گرفت که دوباره دست خودش درد گرفت

-تو چرا این قدر سفتی؟

-اینکه خوبه. زیر لب داشت یه چیزایی می گفت بازم خنديدم و خواستم به ادامه‌ی آهنگم گوش بدم که هواپیما
یکم کج شد تبسم جیغ بلندی

کشید و خودش و انداخت بغلم از تعجب سر جام خشک شدم

کم کم دستام و دور کمرش حلقه کردم و با آرامش گفتم:

-هیس نترس من اینجام.

با صدای ظریفش گفت:

-ممnon

بعد از اينکه آروم شد یواش ازم جدا شد و سرش رو به طرف پنجره برگردوند با تعجب صداش کردم:

-تبسم!

-بله؟

و برگردوندی؟ -چرا سرت ر

-هیچی. چونه اش رو گرفتم و به طرف خودم برش گردوندم گونه هاش قرمز شده بود پس عروسک من هم بلد
خجالت بکش لبخندی

زدم و گفتم:

من میتوانم

-چرا بهم نگاه نمی کنی؟

با من من گفت: چیزه... همین جوری.

-باشه هرجور که دوست داری. صاف نشست سر جاش و با گوشیش مشغول شد به دست های سفیدش نگاه کردم که
داشت با استرس روی گوشی بالا پایین

می رفت بازم لبخندی زدم که این بار برگشت و خشمگین نگاهم کرد سرم رو تکون دادم و گفتم:

-چیه؟

. نخند که دیوونه ترم می کنی^۱ - آرتان خواهشا

دستام و به نشونه‌ی باشه بالا بردم و گفتم: باشه عرو...

با چشمای گرد شده نگام کرد انگار گند زدم می خواستم بگم عروسک من زیر لب لعنتی گفتم

-عرو... دیگه چیه؟

-هیچی حواسم نبود.

مشکوکانه باشه ای گفت و چشماشو بست

-آقا چیزی میل ندارین؟

به مهمان دار نگاه کردم

-نه مرسى

روبه تبسم کرد و گفت:

-شما چی میل دارین خانم؟

-من يه آب میوه می خوام فقط.

من میتوانم
مهمان دار آب میوه رو دست تبسم داد

-مرسی.

گرفت و جرעה ای ازش خورد

-آرتان.

-ج...بله.

هی دارم خرابکاری می کنم

-می گم تو تا حالا دوست دختر داشتی؟ تا خواستم جواب بدم همه‌ی آب میوه روی شلوارم خالے شد تبسم هین
بلندی کشید و با دستش شلوارم و تکون داد کلا بیخیال

و گرفتم و به چشمای خوشگلش زل زدم همه چیز شده بودم و فقط به حرکات تبسم نگاه می کردم دستاش ر

-تبسم چته؟ چرا اینجوری می کنی؟

با ناراحتی گفت:

-ببخش آرتان، ببخش.

بغلش کردم و گفتم:

-باشه چیزی نیست که فقط یه اتفاق بود.

از زبان تبسم چه دست و پا چلفتی از خودم بدم میاد از دلم می خواه برم بگم در و باز کنین من می خوام بپرم
پایین وای الان می گه دختر

بغلش او مدم بیرون

-بازم...

دستش و گذاشت رو لب هام و گفت:

من میتوانم

-هیس ادامه نده تموم شد. با ناراحتی به پایین نگاه کردم چقدر همه چیز کوچیکه از اینجا می خواستم ذهنم و از همه چیز آزاد کنم ولی نمی شد لعنتی یه جوری او مد تو دلم که دیگه هیچ کدوم از رفتارام، فکرام، تصمیمام دست خودم نیست با نشستن چرخ های هواپیما روی زمین

همراه با آرتان پیاده شدیم چمدون هارو گرفتیم و از فرودگاه او مدیم بیرون

-تبسم.

برگشتم و با دیدن کاملیا با خوشحالی پریدم بغلش بعد اینکه خوب هم دیگرو چلوندیم از هم جدا شدیم

-تبسم بیا منم بغل کن. همین طور که می خندیدم رفتم بغل متین نمی دونم چرا ولی حس آرامشی به وجودم سرازیر شد حسی که برام نا آشنا بود ولی این حس رو تجربه کرده بودم اونم کنار همین متین نمی خواستم از هم دیگه جدا بشیم ولی ^۱جالب تر از همه چی این بود که قبلا

با صدای کاملیا بالاخره از بغلش او مدیم بیرون زدم به بازوش و گفتم:

-خوب قاپ دختر مارو دزدیدی ها.

با صدای بلند خندید

-من کاری نکردم شانس با من بود.

و مطمئنم. -این ر

و بغل کردن سوار ماشین متین شدیم و به سمت خونه ی من رفتیم آرتان و متین هم برادرانه هم ر

-بیاین برمیم بالا.

کاملیا لبخندی زد و گفت:

-امروز رو استراحت کن فردا اینجا تلپیم. خندیدم و بوسی واسه کاملیا فرستادم بعد از خدافظی با بقیه به طرف در رفتم وای چقدر دلم واسه خونم تنگ شده بود

دلمن برات ^۲ رو وارد ریه هام کردم واقعا راست که می گن هیچ جا خونه ی خود آدم نمی شه چمدونم رو با سختی بردم تو بوی خونم

من میتوانم

تنگ شده بود خونه‌ی قشنگم

از زبان کاملیا

پاهام رو کمی بلند کردم تا هم قد اون بشم بوسه‌ای رو صورت تازه اصلاح کردش گذاشتم و گفتم:

-دوست دارم عشق خوشتیپ من.

با لبخندی که همیشه روی لب هاش بود گفت:

-ولی من دوست ندارم.

با دستم زدم رو سینه اش و گفتم:

-لیاقت نداری که .

داشتمن می رفتم که دستم رو گرفت و افتادم تو بغلش

-من عاشقتمن!

و گذاشتمن رو لب هاش با خوشحالی لب هام ر

-متین تو خونه‌ی من گناه نکنین تورو خدا.

تند از هم جدا شدیم و به آرتان که این حرف رو زده بود نگاه کردیم

-نبودی راحت بودیم ها.

آرتان خندید و رفت اتفاقش این بار کوتاه بوسیدمش و گفتمن:

-من دیگه می رم.

-برسونمت؟

-نه می خوام پیاده روی کنم.

من میتوانم

-باشه. هندزفریم رو گذاشتم رو گوش هام و آروم به سمت خونه قدم برداشتیم تا حالا خیلی دوست پسر داشتم
ولی متین فرق می کرد

عاشق شدم ولی می دونم این غیرممکن متین هم فقط برای سرگرمی باهام نمی دونم چرا یه جور دیگه دوشن
دارم انگار واقعا

از زبان متین

بدون در زدن وارد اتاق شدم با چیزی که دیدم دستام رو مثل دخترها جلو چشمam گذاشتیم و با لحن دخترونه گفتم:
-وای آرتان خجالت کشیدم.

بلند خندید و جعبه‌ی دستمال کاغذی رو پرت کرد سمتم

-تو هیچ وقت آدم نمی شی.

-می دونم عشقم.

و زدم رو شونش نشستم کنارش و دستم ر

-خوب چی شد داداش من بپش گفتی؟

کلافه بلند شد و کنار پنجره ایستاد

-نه نتونستم.

-چی؟ پس من واسه چی این دهن خوشگلم رو اذیت کردم.

برگشت سمتم و گفت:

-متین نمی دونم چطور بگم من تا حالا همچین تجربه‌ای نداشتیم.

-انگار من چندبار ازدواج کردم و طلاق گرفتم.

و اینجوری ببینم رفتم کنارش و گفتیم: دوست نداشتیم رفیقم ر

من میتوانم
-می خوای من حل کنم داداش.

لبخندی زد و گفت:

-نه تو زحمت نکش خودم یه کاری می کنم.

و انداختم رو هم از وقتی با حس کردم به تنها یی نیاز داره واسه همون از اتاق او مدم بیرون روی مبل نشستم و کلافه پاهام رو بکنم با فکری که به کاملیا آشنا شدم یه حس خاصی دارم درست الان دوست دخترمه ولی مثل بقیه نیست
باید خوب فکرام ر

ذهنم زد بشکنی زدم و به اتفاقم رفتم

از زبان تبسم

-حاله!

محکم بغلش کردم و با تمام وجودم بوسیدمش

-عزیز خاله دلم برات تنگ شده بود.

با لحن بچگونش گفت:

-برام چی آوردی؟

-اوام بذار فکر کنم.

ماشینی که براش خریده بودم و پشتیم قایم کرده بودم درآوردم و دادم بهش

با خوشحالی خندید و بوسی روی گونم گذاشت

-حاله عاشقتم.

-منم عزیزم. رفت اتفاقش و منم با لبخند رفتم سمت ایستگاه پرستاری نمی دونم چی شده ولی از وقتی فهمیدم
آرتان راب رو دوست داره

من میتوانم

منم خود به خود علاقم بپوش بیشتر شده همین طور تو فکر بودم که خوردم به یکی
-ببخشید.

-بیشتر مواظب باش.

و یکم کوتاه کرده بود و مدل تازه درست کرده بود سرم رو بلند کردم و با دیدن آرتان دهنم باز موند وای موهاش
ر

-تبسم کجایی؟

با گنگی به صورتش نگاه کردم که خندید و گفت:

-گفتم کجایی؟

-هیچی...اینجام.

-آهان.

با حواس پرتی به سمت کاملیا رفتم روی صندل نشستم و به یه نقطه ای زل زدم

-دختر چته؟

جوابش رو ندادم که تکونم داد

-تبسم دارم نگران می شم ها!

با ناراحتی گفتم:

-بدجور عاشق شدم.

-تبسم می خوای بربیم خونه ؟

-اهم.

در رو باز کردم و وارد خونه شدیم

من میتوانم

-وای تبسم دارم از گشنگی می میرم. رفت سمت آشپزخونه و با پیدا کردن بیسکوییت او مد نشست رو مبل و شروع کرد به خوردن سرم رو به نشونه‌ی تأسف تکون

دادم و گفتم:

-دوستت اینجا بمیره اون وقت تو اونجا بخور فقط.

-امروز یه راه حلی برات پیدا می کنم که دومی نداشته باشه. ببینمی زیر لب گفتم و برای تعویض لباس هام به اتاق رفتم تاپ شلوارک بنفسنگی برداشتمن و پوشیدم با صدای‌هایی که از آشپزخونه می‌یومد به اون طرف قدم برداشتمن کاملیا وسط آشپزخونه ایستاده بود و داشت فکر می کرد از پشت بغلش کردم که

هین بلندی کشید با خنده گفتم:

-چیه بابا؟!

با لحن عصبانی گفت:

-ترسیدم احمق.

ولش کردم و روی میز نشستم

-حالا داشتی چیکار می کردی؟

-می خوام یه چیزی درست کنم بخوریم.

و پرت کرد رو تخت و گفت: با شوخی‌های کاملیا یه چیز من درآورده درست کردیم و خورده‌یم کاملیا خودش ر

-جون امشب پیش من می خوابی؟

-کوفت.

خندید رفتم کنارش دراز کشیدم دستش و آروم آورد روی شکمم گذاشت به سرعت بلند شدم و توی جام نشستم

-کاملیا اذیت کنی نصف شبی می ندازمت بیرون ها.

من میتوانم

-دیگه تکرار نمی شه خانم معلم.

با غرغر دوباره دراز کشیدم با جیغی که کاملیا زد با ترس دوباره سرجام نشستم

-چته؟

-سوغاتی نیاوردی برام؟

با حرص زدم تو سرش و گفتم:

-نمی ذاری نه؟

-تا سوغاتی ندی نه.

_حالا نمیشه فردا بدم؟

_نخیر.

با قیافه زار از تخت او مدم پایین مطمئن بودم تا سوغاتی هاش رو ندم تا صبح دست از سرم بر نمی داره به طرف ساکم رفتم هنوز بازش نکرده بودم کیفی رو که پر از سوغاتی بود پرت کردم بغلش بدون توجه بهش به طرف تختم

رفتم خسته بودم بخاطر همون زود خوابم برد

صبح با صدای کاملیا از خواب بیدار شدم

_پاشو باید بربیم بیمارستان.

_من نمیام خودت برو.

پتو رو از روم برداشت

_یعنی چه که نمیام پاشو باید بربیم دیر شد. با چشمای بسته از جام بیدار شدم و به طرف سرویس بهداشتی حرکت کردم صورتم رو شستم و او مدم بیرون کاملیا همچنان

داشت داد می زد که زود باشم و حاضر شدم کاملیا هم حاضر بود با هم از در او مدیم بیرون متین پشت در منتظر بود با تعجب تند تند صحونه ای خوردم

من میتوانم

نگاش کردم

کاملیا این اینجا چیکار می کنه؟

او مده دنبال ما!

و لبخند دندون نمایی زد

متین تا مارو دید به طرفمون او مده

سلام خانوما!

هم من رو آدم حساب نکردن با قیافه داغون سوار شدم^۱ کاملیا رفت سمت متین و با هم سوار ماشین شدن اصلا
متین جلوی بیمارستان نگه داشت ازش تشکر کردم و پیاده شدم وارد بیمارستان شدم کاملیا هنوز نیومده بود معلوم
نیست دارن چیکار می کنن الان قشنگ حوصله می خواه برعی بترسو نیشون لباسام رو عوض کردم سری به راب زدم
کاملیا هم او مده

داشتمن پرونده یکی از بیمارا رو بررسی می کردم

سلام!

با شنیدن صداش ضربان قلبم تند شد جوابش رو دادم که فکر کنم فقط خودم شنیدم

آرتان داشت با کاملیا احوالپرسی می کرد از پشت بر اندازش کردم مثل همیشه عالی بود

تموم شدم؟

با صدای آرتان به خودم او مدم سرم رو پایین آوردم و لبم رو به دندون گرفتم تک خنده ای کرد و به طرف او مده

چونه ام رو با دستش گرفت من تبسم غرگروی قبلی رو بیشتر دوست دارم!

از کنارم رد شد کاملیا با لبخند بهم خیره شده بود

عاشقی بد دردیه.

فکرم بدجوری مشغول بود با تموم شدن کارم از بیمارستان او مدم بیرون تبسم رو دیدم که داشت از خیابون رد می شد یک لحظه نگاهم به ماشینی افتاد که با سرعت به طرف تبسم می رفت به خودم و به تبسم رسوندم و به یه طرف دیگه هلش دادم او مدم با عجله خودم ر

شک زده تو جاش وايساده بود بغلش کردم و گفتم:

-بین گذشت هیچی نبود .خوب؟! و جلوش تكون دادم ولے بازم هیچ واکنشی نشون نداد دستم رو هیچی نمی گفت و فقط به یه نقطه خیره شده بود دستم ر

آوردم بالا و محکم خوابوندم رو صورتش از شک در او مدم و با تعجب زل زد بهم

با لکنت که بخاطر شک و ترسش بود گفت:

-اینجا چخبره؟

دوباره بغلش کردم و گفتم:

-هیچی یه اتفاق بود گذشت.

هلم داد و گفت:

و. داشت می کشت من ر^۲ - یعنی چی یه اتفاق بود یارو رسما

با خنده گفتم:

-من چیکار کنم؟

با حرصی لگدی به پام زد و با قدم های بلند به طرف ماشینش رفت با صدای بلند خنديدم

از زبان ا مليا گوشیم دوباره زنگ خورد با چشمای پر از اشک بهش خیره شدم بازم خودش قطع شد از صبح صدبار زنگ خورده بود و جواب رو نمی خوام و اذیت کنم صبح بهش زنگ زدم و گفتم دیگه این رابطه ندادم من که

من میتوانم

طمئن‌نم متین دوسم نداره پس چرا خودم را یادآوریش اشکام شدت گرفت دستمال کاغذی دیگه ای برداشت و
اشکام رو پاک کردم اس ام اس او مد برداشت و بازش کردم

«کاملیا یا میای دم در و مثل آدم حرف می زنیم یا دادی می زنیم که همه‌ی همسایه‌ها بربزن بیرون» متین هرچی
می‌گفت عملی می‌کرد پس با عجله ژاکتم رو از روی مبل برداشت و از خونه خارج شدم آسمون هم مثل من دلش
گرفته بود و با شدت می‌بارید اشکای من با قطرات بارون قاطی شده بود با دیدن متین که جلوی در ایستاده و خیس
آب شده

بود به سمتش رفتم با گریه گفتم:

-چیه؟ چرا او مددی؟

داد زد:

-او مدم ببینم چرا داری همه چی رو خراب می‌کنی، هان؟

به طرفش رفتم و محکم زدم به سینش

-برای اینکه می‌دونم برای تو عشق معنی نداره.

دوباره محکم زدم و گفتم:

خواستم بیشتر از این له بشم.

-برای اینکه نمی

بلند تر از قبل گفتم:

-برای اینکه عاشقت شده...

با قرار گرفتن لباس روی لبام بقیه‌ی حرفم رو خوردم با ولع می‌بوسیدم بعد از چند دقیقه ازم جدا شد و گفت:

-کی گفته من نمی‌دونم عشق چیه؟

من میتوانم

بارون شدید شده بود و هر دو مون خیس آب شده بودیم همین طور که تو بغل هم بودیم گفت:

-کامليا به روح پدرومادرم قسم عاشقت شدم. با چيزى که شنيدم انگار قلبم وايساد از شک چيزى که شنيده بودم
نمی تونستم حرف بزنم با بهت و ناباوری بهش زل زدم سفت

بغلم کرد و گفت:

-لعنتے دوست دارم.

زمزمه کردم و گفتم:

-منم دوست دارم.

و گذاشت رو لب هام... دوباره لب هاش ر

از زبان تبسم دو دل به گوشيم نگاه کردم الان زنگ بزنم يا نزنم تو خواب آرتان رو دیده بودم و واسه همون دل
شوره گرفته بودم در يك

تصمیم آنى گوشی رو برداشت و شمارش رو گرفتم بعد از چند بوق گوشی رو برداشت

-بله؟

-سلام!

سرفه ای کرد و گفت:

-تبسم تو یـ؟

صداش يه جوري ميومد انگار بي حال بود

-آره منم خوبـ؟

-آره.

دوباره سرفه ای کرد و گفت:

من میتوانم

-تو خوبه؟

با نگرانی گفتم:

-خوب نیستی دیگه من می فهمم.

خنده ای همراه با سرفه کرد و گفت:

-اون وقت از کجا می فهمی؟

با حرص گفتم:

-اونا رو ولش کن چرا صدات اینجوری؟

-هیچی نیست بابا یکم سرما خوردم.

-یکم داری می میری!

-خوب می شم تو نگران نباش.

بلند شدم و همین جور که بارانیم رو می پوشیدم گفتم:

-صبر کن دارم میام اونجا.

-باشه بیا خونه‌ی خودت.

-زیاد حرف نزن.

گوشی رو قطع کردم و با سرعت به سمت خونش رفتم پسره‌ی لجیازت و این شرایط هم داره مسخره بازی درمیاره زنگ و زدم که در با صدای تیکی باز شد رفتم تو جلوی در وايساده بود و منتظر من

بود

با عجله به سمتش رفتم و دستم و روی صورتش گذاشتم

من میتوانم

-اوه داری تو تب می سورزی؟

چیزی زیر لب زمزمه کرد که نشنیدم

کمکش کردم تا روی مبل بشینه با غرغیر گفتم:

-آقا فقط ادعا داره یه بارون کوچیک او مد زود سرما خورد.

با لبخند بهم زل زده بود

-تو چرا این قدر نگرانی؟

چون عاشقم بر خلاف واقیعت گفتم:

-مامانت تو رو سپرده دست من.

ابرویی بالا انداخت و آهانی گفت

و روی سرش گذاشتیم داشت تو تب می سوخت کمکش کردم تا دراز بکشه با نگرانی دوباره دستم ر

-آرتان پاشو بریم دکتر.

با صدای گرفتش گفت:

-من خودم دکترم برم دکتر بهم می خندن.

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم:

-بامزه.

و گرفت دستاش یه گلوله آتیش بودن به زور لبخندی زد چشماش و بست خواستم بلند شم برم گوشیم و بیارم ه دستم ر

-نرو.

به ناچار نشستم کنارش و گفتم:

من میتوانم

-هیچ جا نمی رم همین جام.

بعد چند دقیقه خوابید بلند شدم و به سمت کیفم رفتم گوشیم رو از بین هزار تا خرت و پرت پیدا کردم و به متین زنگ زدم

-بله؟

-سلام خوبست؟

-سلام تبسم خانم مرسی شما خوبست؟

-منم خوبم.

مکشی کردم که پرسید:

-اتفاقی افتاده؟

-نه، یعنی آره.

با نگرانی گفت:

-چیشده؟

-نگران نشو اتفاق خاصی نیفتاده فقط آرتان سرما خورده من او مدم خونه‌ی شما.

-حالش خیلے بدہ بیام.

-نه، نه الان خوب فقط می خواستم بدونی همین.

-باشه، ولی بازم منم در جریان بذار.

-باشه فعلا.

من میتوانم

گوشے و قطع کردم و به سمت اتاق آرتان رفتم به آرتان که آروم روی تخت خوابیده بود نگاه کردم تو خواب معصوم تر می شد به اطراف نگاه کردم درست و حسابی اتاقش و بازکردم با دیدن یه عالمه و ندیده بودم اول به کمد چوبیش نگاه کردم مثل بچه های فضول به سمت کمدش رفتم و درش ر ر لباس جورواجور دهنم باز موند اونقدر زیاد بودن که اگه تا سه سال هیچی نمی خرید بازم لازمش نمی شد نفس عمیقی کشیدم و عطر تلخش رو به ریه هام فرستادم دوست داشتم این بو رو همیشه به یاد داشته باشم و هیچ وقت فراموش نکنم دست به و که دراز کرده بودم برش گردوندم با همون دست زدم رو سرم و گفتم: بلوز سفیدش زدم اگه برش دارم نمی فهمه دستم ر

تبسم خیلی احمقی خیلی احمق.

-چرا خودت رو میزنی؟

با ترس برگشتم و به آرتان نگاه ردم

-او...چیزه من کی خودم و زدم؟

و لبخند مسخره ای زدم آرتان با اون حال خرابش پقی زد زیر خنده

-تبسم با خودت چند چند؟

با حرص چشم غره ای رفتم و گفتم:

-زیاد حرف نزن تبت بیشتر می شه.

آرتان دوباره شروع کرد به خنده

بعد چند دقیقه که خنده تموم شد گفت:

-تبسم.

-جانم؟

چشمam گرد شد

من میتوانم

-یعنے چیزه بله؟

لبخندے زد و گفت:

-ازت یه خواهشی دارم.

منتظر نگاش کردم چشمash رو مظلوم کرد و گفت:

-دلم سوپ می خواهد.

با تعجب نگاش کردم و گفتم:

-زنگ بزم سفارش بدم؟

-نه می خواهم خودت برای درست کنی!

هم احساس شادے داشتم هم یه جور نگران بودم آخه یه سه سالی می شد که آشپزی نکرده بودم

به ناچار قبول کردم به سمت آشپزخونه ی بزرگ و مدرنش که ترکیبی از رنگ های سفید و کرم بود رفتم در یخچال رو باز ردم و به تووش هم چیز وجود داشت نگاه کردم وسایل مورد نیاز رو در آوردم و روی میز گذاشتم و بهشون خیره شدم دوست

داشتمن بهترین سوپ رو برای آرتان درست کنم ولی مطمئن نیستم خوب می شه یا نه

-اگه همین جور بهشون خیره بشی هیچ اتفاقی نمیفته. سرم و بلند کردم و به آرتان که روی اپن نشسته بود نگاه سردم بدون جواب کت سیاه روی تاپم و درآوردم آرتان بهم زل زده بود

و این باعث می شد گرمم بشه شروع به خرد کردن پیاز ها کردم و گفتم: می شه اونجا نشینی؟

-نه، نمی شه.

با حرص نگاش کردم و گفتم:

-چرا اونجا نشستی؟

-می خواهم تورو ببینم.

من میتوانم

وای دلم می خواست فرار کنم ولے مجبور بودم تو فکرام غرق بودم ه با چیزی که گفت از حرص منفجر شدم

-تبسم، سفید بهت نمیاد دیگه نپوش.

چاقو رو پرت کردم سمتش که جا خالی داد دستاش و به نشونه‌ی تسلیم بالا آورد و گفت: دختر داشتی می کشتیم

رفتم سمتش و دستش رو کشیدم

-یا می ری می خوابی یا می ذارم می رم.

محکم ایستاد که افتادم بغلش با اینکه مریض بود ولی بازم زورش از من زیاد بود به دکمه‌های لباسش نگاه کردم و گفت:

-ولم کن.

-چرا نگام نمی کنی؟

-دوست دارم.

-چیو دوست دارے؟

-تو رو.

و شروع کردم خندیدن خواست چیزی بگه که در باز شد و متین و کاملیا اومدن تو متین خندید و گفت:

-اونجوری که تبسم گفت من فکر کردم مردی ولی انگار حالت از منم خوب تره. و گرفت و زیر گوشم و به من که تو بغلش بودم اشاره کرد با خجالت اومدن بیرون و خواستم به آشپزخونه برم که دستم ر

گفت:

-اول کتت رو بپوش.

و پوشیدم و مشغول پختن سوپم شدم وای آبروم رفت با یه تاپ که همه جام بیرون بود جلوی دوتا مرد ایستاده بودم کتم ر

من میتوانم

از زبان آرتان یه قاشق از سوپم رو خوردم فکر نمی کردم آشپزیش اینقدر خوب باشه بهش نگاه کردم که زل زده بود به من و منتظر بود نظرم

و اعلام کنم ر

-اه تبسم چقدر بد مزه اس.

با اون چشمای قشنگش که حالا از فرط تعجب بزرگ شده بود برگشت و به متین نگاه کرد

بد؟ -واقعا

کاملیا چشمکی به متین زد و گفت:

-آره تبسم حتی نمی شه خورد. با ناراحتی برگشت و به من نگاه کرد مگه می شه عشق آدم اینجوری نگاش کنه و آدم ازش بد بگه دستام رو زدم زیر چونه ام و

گفتم:

-من تو عمرم سوپ به این خوشمزگی نخورده بودم!

بلند می شدم متین و کاملیا زدن زیر خنده ولی تبسم با خوشحالی و تشکر بهم نگاه می کرد اگه جلوی خودم رو نمی گرفتم قطعا

و سفت بغلش می کردم

بعد از ناهار با کمک متین روی تخت دراز کشیدم خواست بره که دستش رو گرفتم و گفتم:

-چی شده شنگول می زنی؟

-آرتان، کاملیا گفت که عاشقتم.

لبخندی به این همه شورواشتیاقيقش زدم و گفتم:

-مبارک باشه داداش.

من میتوانم
چشمکی زد و گفت:

-ایشالا قسمت تو هم می شه. دستش رو فشار دادم و چشمam رو بستم متین هم رفت بیرون هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که صدای در او مرد چشمam رو به

سختی باز کردم و تبسم رو دیدم او مرد کنارم و گفت:

فردا هم نیا بیمارستان ها! - من دیگه می رم.

جدی به صورتش زل زدم و گفتم:

-تبسم؟

-بله!؟

-اون حرفی که زدی جدی بود؟

-کدوم حرف؟!

-همون که...

دستپاچه گفت:

-کامليا صدام می کنه باید برم خداخظ .

هشتادوهشت درصد مطمئنم دوستم داره پتو رو روی سرم کشیدم و با خیال راحت خوابیدم

از زبان تبسم نخوابیدم وقتی چشمam رو می بستم همش چهره‌ی آرتان می‌ومد جلو چشمam و برای صدمین بار چشمam رو مالیدم دیشب اصلا

نمی ذاشت بخوابم با دیدن زنی که شال داشت و با پرستار حرف می زد و فکر کنم التماش می کرد با تحکم گفتم:

-چه اتفاقے افتاده؟

خانم برگشت سمتم برگشتنيش همانا و افتادن من رو زمين همانا، دقايق آخر صدای جيغ پرستارا و اي خدای کامليا رو شنيدم

من میتوانم
از زبان آرتان و از آقای تام گرفتم و به طرف ایستگاه پرستاری رفتم تا تبسم رو ببینم و باهاش رک و راست حرف
بزنم با شنیدن مرخصی ر

صدای جیغ پا تند کردم با دیدن تبسم ه روی زمین بیهوش افتاده یا ابوالفضلی گفتم و به سمتش رفتم با صدای
بلند گفتم:

-برین اونور ببینم چی شده.

انگار تن صدام خیلی بلند بود که همه‌ی پرستارا به جز کاملیا و یه زن دیگه رفتن اون طرف زود بغلش کردم و
گفتم:

و باز کن. -تبسم، عزیزم چشمات ر

روی تخت گذاشتمش و زود بهش سرم وصل کردن

از زبان تبسم

و باز کردم و اولین چیزی که دیدم چهره‌ی نگران آرتان بود با سختی چشمam ر

-من چرا اینجام؟

او مد طرفم و دستم رو گرفت

-نمی دونم یهو افتادی . الان خوبی؟

-خوبم، خوبم.

یکمی به ذهنم فشار آوردم و با به یاد آوردن اون زن داد زدم:

-آرتان، کاملیا کو؟

با تعجب گفت:

-نمی دونم .می خوای برم صداش کنم؟

من میتوانم
بهش زل زدم و گفتم:

-لطف می کنی؟!

رفت بیرون مطمئنم خودش بود مگه می شه قیافش از یادم بره با صدای در از فکر دراومدم و به املیا چشم دوختم
نالیدم:

-کاملیا!

او مد سمتم و بغلم کرد و گفت:

-یه نفر او مده تا تو رو ببینه. حدس زدن اینکه کیه خیلی سخت نبود به در سفید اتاق خیره شدم که او مد داخل
قیافش خوشگلتر شده بود ولی زیاد تغییر

نکرده بود با بہت و تعجب اسمش و صدا زدم با گریه خودش رو انداخت بغلم و گفت:

-تبسم!

از یادم رفته^۱ اونقدر این سال ها گریه نکردم که کلا

-می دونی چقدر دنبالت گشتم بیشعور.

وقتی دید من حرفی نمی زنم ادامه داد:

-الاغ، نمی تونستی یه خبر از من بد بخت بگیری؟

با تعجب زیر لب زمزمه کردم:

-کاش توانش رو داشتم.

ازم جدا شد و با عادت همیشگی که داشت دستاش رو به کمرش زد و با عصبانیت گفت:

اون شوهر اسکولت کو؟^۲ - اصلا

تنها عکس العمل نگاه کردن به قیافه‌ی متعجب آرتان بود

من میتوانم
از زبان مهناز

نگاه می کرد خیره شدم پس چرا هیشکی حرف نمی زنه اتاق تو سکوت فرو رفت به تبسم که داشت با مظلومیت
به پسر

-چرا حرف نمی زنین؟

و گرفت و گفت: دوست خارجی تبسم با استرس دستم ر

-بیا یه لحظه بیرون.

دنبالش رفتم به صورتش نگاه کردم واو این دختره شبیه ستاره های هالیوود

-هی با توام؟

-با من؟

-آره با شما.

-بفرمایین. خارج می شد قلب من بیشتر درد می کرد خدای من این دختر مظلوم چه سختی هایی رو که تحمل هر
کلمه که از زبون دختر

نکرده با ناراحتی روی یکی از صندلی ها نشستم

-مهناز!

با عجز به کامران که داشت به سمتم میومد و صدام می کرد نگاه کردم هراسان پیشم نشست و گفت:

-عزیزم چه اتفاقی افتاده؟

لب هام تکون می خورد ولی هیچ صدایی ازشون بیرون نمیومد دوست تبسم که هنوز اسمش نمی دونستم سیلی
محکمی بهم زد

که به خودم او مدم با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن کامران با بہت و نگرانی بعلم کرد

از زبان تبسم

من میتوانم

آرتان چند بار دستش رو لای موهاش برد با تعجب بهم زل زد

-من...

-تبسم، الان حرف نزنیم باشه؟!

با قدم های بلند از اتاق رفت بیرون با عصبانیت مشت محکمی به بالش زدم و گفتم:

-من نمی خواستم اینجوری بفهمه. و در باز شد و کاملیا با نگرانی و چشمای پر و مهناز با چشمان قرمز که نشون می داد گریه کرده اومدن تو بلند شدم و خودم ر

انداختم تو بغل مهناز بازم مثل قدیم با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن

همه سختی کشیدی. -تبسم، فدات بشم من که این

-مهناز کجا بودی نامرد؟

فین فین کرد و گفت:

-من فکر می کردم خوشبختی داری مثل ملکه ها زندگے می کنی.

ازش جدا شدم و گفتم:

-مهناز، کدوم ملکه هر روز کتک می خوره؟

گریش شدت گرفت

-مهناز، کدوم ملکه از صبح تا شب کار می کنه؟

داد زد:

به خدا می کشمش.

دیوونه شدم و جیغ زدم

-اسم اون خدا رو پیش من نبر.

من میتوانم

افتادم زمین و گوشام و با دستام گرفتم و دوباره داد زدم:

-نبر، نبر.

کنارم نشست همین طور که مثل ابر بهار گریه می کرد گفت:

-باشه، عزیزم نمی برم آروم باش.

ولی یادآوری گذشته باعث شده بود که کنترلی روی رفتارم نداشته باشم دوباره داد زدم:

-متنفرم، از همه‌ی آدما متنفرم.

کاملیا و چند تا از پرستارا روی تخت نشوندم و با تزریق آرام بخش چشمام بسته شد

از زبان مهناز

با دستمال اشکام و پاک کردم

-مامان.

به مهبد که با چشمای مظلومش نگام می کرد خیره شدم

-جان مامان؟

با لحن بچگونه ای گفت:

-چرا گریه می کنی؟

-هیچی فقط مامانت یکم خستس.

با نگاه تشکر آمیزی به کامران نگاه وردم

-حالا هم بیا بریم برات بستنی بخرم.

با ذوق دستاش رو بهم کوبید و گفت:

من میتوانم

-باشه بروم.

و روی سرم گذاشتم و به تبسم و گذشتش فکر کردم کامران بوسی روی گونم کاشت و به همراه مهبد رفتن دستام ر

-عزیزم؟

نگاه کردم سرم و بلند کردم و به اون دختر

-بله؟

-تبسم می خواهد باهات حرف بزنه.

-باشه میام.

داشت می رفت که گفتم:

-راستے اسمت چیه؟

لبخندی زد و گفت:

-کاملیا.

-آهان.

گوشیش زنگ خورد با شوق گوشی رو برداشت و گفت:

-عشقم.

اوه عشقم داره تک خنده ای کردم و رفتم تو تا خود شب فقط حرف زدیم از همه چیز

از زبان تبسم الان درست دو هفته از اومدن مهناز می گذشت تو خونه من می موندن خیلی خوشحال بودم ولی از
طرفی هم ندیدن آرتان تو

این دو هفته ناراحتیم می کرد دور میز نشسته بودیم و داشتیم صبحونه می خوردیم

من میتوانم

-امروز حتما باید با آرتان حرف بزنم تا عمل و قبول کنه.

کامران با تعجب گفت:

-آرتان یه؟

مهناز خندید و رو به من لب زد:

-مهر تبسم خانم. و تكون داد مهبد دستش رو گذاشت روی قلبش چشم غره ای رفتم و سرم و انداختم پایین

کامران با صدای بلند خندید و سرشن ر

و گفت:

-مامان اینجام درد می کنه.

مهناز شروع کرد به گریه کردن و مهبد رو بغل کرد

-مامانی گریه نکن الان خوب شد. دیگه نمی تونستم این جو سنگین رو تحمل کنم بلند شدم و با سرعت به سمت

دستشویی رفتم گوشی مو درآوردم و شماره‌ی

آرتان رو گرفتم

-شماره‌ی مورد نظر...

قطعش کردم اه لعنتی

مهناز همینطور که گریه می کرد حاضر می شد با ناراحتی بغلش کردم و گفتم:

-نگران نباش شده خونه رو هم می فروشم.

با عصبانیت برگشت سمتم و گفت:

-لازم نکرده.

من میتوانم
از زبان کامران

و ببینه ولی نتونه توی ماشین تبسم نشستم و منتظرشون شدم سرم به شدت درد می کرد خیلی بده آدم ذره ذره
شدن بچش ر

کارے بکنه با سوار شدن بقیه زود خودم و جمع و جور کردم و صاف نشستم مهناز با بعض گفت:

-تبسم ببخش ها توروهم اسیر کردیم.

تبسم چشم غره ای رفت و گفتم: دیگه نشنوم ها.

پریدم وسط حرفشون و گفتم:

-هیج وقت خوبے تو فراموش نمی کنم.

لبخندی زد و تا رسیدن به بیمارستان دیگه هیج کس حرف نزد

از زبان تبسم و بین دستام گرفتم از صبح دارم به همه التماس می کنم ولی حتی یه ذره فرقی هم نکرده آرتان هم
که امروز کلافه سرم ر

نیومده توی اتاق استراحت تنها بودم با باز شدن در به اون سمت نگاه کردم با دیدن دنیل صاف نشستم و با خشم
گفتم:

-اینجا چیکار می کنین؟

سرخوش خنده دید و در رو قفل کرد با ترس گفتم: چی کار... می کنی؟

-خانمی او مدم فقط یکم خوش بگذرونیم.

-غلط می کنی خوش می گذرونی. قهقهه ای زد و به سمتم او مدم عقلم کار نمی کرد اینبار دیگه هیج کس نبود که
کمک کنه اون جلو میومد و من عقب می رفتم محکم

به دیوار خوردم لبخند کثیفی زد و گفت: دیگه مال خودمی.

و گذاشت رو لب هام لب هاش ر

من میتوانم
« محمد خواهش می کنم نکن »

« چرا نکنم مگه تو زنم نیستی »

و درمیاورد که با گریه و جیغ گفتتم: کمک. داشت بلوزم ر

از زبان آرتان

مطمئنم صدای تبسم بود ولی اون که گریه نمی کرد محکم به در زدم و گفتتم:

-تبسم اونجایی؟ هیچ صدای نیومد در قفل بود عقب عقب رفتم و محکم به در زدم که شکست با تعجب به دنیل ه داشت تبسم و می بوسید

و تبسم هم گریه می کرد نگاه وردم کم کم رنگم قرمز شد با عصبانیت بهش حمله

کردم مشت محکمی روی صورتش زدم افتاد زمین با حرص و عصبانیت بهش لگد می زدم دنیل بی هوش روی زمین افتاد با نگرانی به سمت تبسم ه داشت گریه می کرد و این یکی از عجایب جهان بود برگشتم رفتم

سمتش و کمکش کردم تا بلوزش رو بپوشه به زمین چشم دوختم نمی خواستم خجالت بکشه با بغلش کردم

-آرتان خواهش می کنم ببریم از اینجا!

موهاش رو نوازش کردم و گفتتم:

-باشه ببریم عسلم. مثل پر کاه بلندش کردم و به سمت ماشینم رفتم همه با تعجب به من نگاه می کردن بندۀ ی خداها حقم دارن دکتر آرتان را مغورو که به هیچ دختری اهمیت نمی داد الان یه دختر لجباز و بغل کرد توی ماشین گذاشتمش و خودمم سوار شدم صدای

گریش داشت روی اعصابم رژه می رفت با عصبانیت روی فرمون زدم و گفتتم:

تبسم بسه دیگه. گریه نمی کرد الان داره با اشکاش زمین رو^۱ اولش با بہت نگام کرد ولی بعد دوباره و با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن. قبلا

می شوره

از زبان کاملیا

با صدای اس ام اس گوشیم به سمتش رفتم و بازش کردم

«! کاملیا خواهش می کنم زود به این آدرس بیا «

و درآوردم و رو به مری گفتم: گوشی رو همونجا ولش کردم مانتوم ر

. لمی من یه کار خیلی واجب برام پیش او مد باید برم به آقای تام بگو -م منظر نشدم که چی می گه ضربان قلبم
اونقدر تند می زد که انگار می خواست بیاد بیرون خدای من اگه واسه متین اتفاقی بیفته من می میرم سوار ماشینم
شدم و به اون آدرس رفتم با تعجب ماشین رو جلوی یه رستوران شیک نگه داشتم پیاده شدم و محظوظ در رو باز
کردم باز کردن در همانا و شروع شدن آهنگ ملايم و بی کلام همانا با چشمایی که مطمئن اندازه ی توب

والیبال شده بودن به سرتاسر رستوران نگاه کردم و جلوی دهنم گرفتم و با رستوران دور تادورش پر از بادکنک های
سفید و قرمز بود و به بهترین شکل تزیین شده بودن دستم ر تعجب یه قدم به جلو گذاشت و سط رستوران میز
خوشگلی بود که کیکی به شکل قلب روش بود با قفل شدن دست یکی دور

کمرم با ترس به عقب برگشتم

-خوشت اومد؟

هنوز تو شک بودم برای همون فقط به تكون دادن سرم اکتفا کردم بوسه ای روی گونم گذاشت و گفت:

-خانم افتخار یه رقص رو به من می دین؟

و توی دست گرمش گذاشت شروع کردیم به رقصیدن به چشماش زل زدم و گفتم: لبخندی زدم و دستم ر

-سوپرایز شدم!

لبخند جذابی زد و گفت:

-سوپرایز اصلی مونده هنوز.

من میتوانم

و آورد جلو و لب هاش رو روی لب هام گذاشت با تعجب نگاش کردم با تموم شدن آهنگ صورتش ر

از زبان آرتان

قهوه رو دادم دستش و منم پیشش نشستم

-آرتان؟

-بله؟

تلخ خندي زد و گفت:

-می خوام همه چی رو برات تعریف کنم.

واذیت کنی. -لازم نیست خودت ر

و برگردوند و به چشمam زل زد چشمای خوشگلش پر از اشک بودن سرشن ر

-نه.

سکوت کردم که خودش ادامه داد: -پونوزده سالم بود که پدر و مادرم و دادا شم رو توی تصادف از دست دادم فامیل زیادی نداشتیم یه مدت پیش داییم موندم هر

روز با زن داییم دعوا می کردم و آبمون توی یه جوب نمی رفت.

یه قورت از قهوه اش و خورد و ادامه داد: -تا اینکه نوزده سالم شد تصمیم گرفتم مستقل زندگی کنم یه ذره پولی که از فروش خونه‌ی پدریم به دست آورده بودم یه اتاق

کوچیک اجاره کردم.

ساکت شد و به فکر فرو رفت خدای من این دختر چقدر سختی کشیده بغلش کردم و گفتم:

-می خوای ادامه ندیم.

و پاک کرد و گفت: ازم جدا شد و اشک هاش ر

-نه می خوام بشنوی.

به چشمای مظلومش گفت:

-آرтан مگه من کسی رو داشتم که بهم بگه عشق چیه؟

قطره ای اشکی از چشمم چکید ادامه داد: اگه نبود نمی دونستم چطور حرف و توی یه کارگاه مشغول به کار شدم
یه دوست هم سن خودم اونجا پیدا کردم که واقعا

حدیث های دیگرون رو تحمل کنم.

اشکاش شدت یافت

-ببین می رسیم قسمت بدتر داستان اون شب نحس تنها داشتم می رفتم خونه که چند تا لات مزاحمم شدن.

دستام خودبه خود مشت شدن -دیگه نامید شده بودم که یه پسر خوشتیپ و جوون به دادم رسید و نجاتم داد از
فردای اون روز محمد به بهانه های مختلف

میومد پیشم و می گفت که از نجابت و حیات خوشم او مده.

با گریه داد زد:

-خیلی ساده بودم.

کنترل اشکام دیگه دست خودم نبود منم همراهش داد زدم:

-به خداوندی خدا می کشمش.

برگشت و با چشمای گریونش بهم زل زد و گفت:

-آخه هنوز نشنیدی که چی ها کشیدم.

از زبان کاملیا

من میتوانم

دور میز نشستیم با ذوق به کیک نگاه کردم و گفتم:

- مناسبتش چیه؟

لبخندی زد و گفت:

- خوشگلیه تو.

با ناز خنديدم و چاقو رو برداشتیم تا ببرمش

- صبر کن.

با تعجب نگاش کردم که گفت:

- بذار دروبین رو بیارم بعد.

باشه ای گفتیم ولی دیگه دوربین می خواست چیکار همراه دوربین برگشت و سرجاش نشست یه تیکه‌ی بزرگ از کیک رو بریدم و توی بشقاب متین گذاشتیم برگشتم تا واسه خودمم بردارم که چشمم به جعبه‌ی زیبای توی

کیک افتاباد

با تعجب به جعبه‌ی قرمز رنگ خیره شدم

- متین این چیه؟!

لبخندی زد و جعبه رو از توی کیک برداشت. به سمتیم اوهد و جلوم زانو زد در جعبه رو باز کرد و گفت:

- کامليا با من ازدواج می کنی؟ اشکام شروع به ریختن کردن خدایا می شه اين لحظه هیچ وقت تموم نشه با صدایی که در اثر شکی که بهم وارد شده بود آروم

بود گفتیم :

- بله.

متین انگشتی تک تاش زیبا رو از جعبه درآورد و انداخت توی انگشتیم با ذوق بغلش کردم و گفتیم:

من میتوانم

-دوست دارم!

از زبان تبسم

هرچقدر بیشتر تعریف می کردم آرتان رنگش بیشتر قرمز می شد - یه روز محمد گفت مامانم و خواهرم قراره بیان خواستگاری نمی دونی چه ذوقی داشتم تو ذهن خودم تصور می کردم می شم

خانم یه خونه‌ی بزرگ از این به بعد سختی نمی کشم ولی زهی خیال باطل تو یه محضر یه عقد دائم خوندیم.

برگشتم سمت آرتان و با مظلومیت گفتم :

-آرتان لباس عروس نپوشیدم ها.

اشک هاش شدت یافت - از اون روز بدبختی هام شروع شد صبح ها مثل خر تا شب کار می کردم و طعنه های این و اون رو گوش می دادم شب ها هم

مورد تجا... و گذاشت رو دهنم و نداشت جمله ام رو کامل کنم دستش رو به آرامی برداشتم و ادامه آرتان با عصبانیت و حرص دستش ر

دادم گفتم همه چی رو بعد تموم شدن حرفام بلند شد و جلوم ایستاد و گفت :

-من جبران می کنم.

منم بلند شدم و گفتم:

-چجورے؟

به چشمam زل زد و گفت:

-تبسم دوست دارم.

با بہت سرجام خشک شدم باورم نمی شد آخرش این جمله رو از زبونش شنیدم

اوmd رو به روم و با دستاش صورتم و قاب رد و گفت:

من میتوانم

-تبسم من عاشقت شدم من مثل اون عوضی نیستم. مطمئن بودم اون مثل محمد نیست زمین تا آسمون باهم فرق داشتن ولی اون قدر دلیل و سبب هست که ما به هم نخوریم

کلافه خودم رو ازش جدا کردم و گفتم:

-من...من باید برم.

دهنش رو باز کرد تا چیزی بگه که بدون توجه بهش با قدم های بلند به مقصد نامعلومی رفتم

از زبان متین

با دادی که یه نفر بالای سرم زد سریع بلند شدم و صاف روی تخت نشستم

-لندهور پاشو ظهر.

با چشمای خمار گفتم:

-چرا اینجوری بیدار می کنی؟

با حرص که شبیه کاریکاتورهای کارتونی شده بود گفت:

-چجوری؟

با خواب آلودگی گفتم:

-انگار می خوای بزنیم.

با بالش محکم زد رو سرم و گفت:

-آخه عزیزم من کاملیا نیستم که با ناز و بغل و بوشه بیدارت کنم.

سرم و خاروندم و گفتم:

-راست می گی ها.

یه دونه دیگه زد که بلند شدم و با غرغیر فتیم دست به آب از اونجا داد زدم:

من میتوانم

-دیروز پکر بودی چی شده بود؟!

صدایی نیومد

_کر هم که شدی خداروشکر.

بازم چیزی نگفت

اودم بیرون

آرتان رو مبل نشسته بود و به نقطه نامشخصی خیره شده بود

_بسوزه پدر عاشقی .

_به نظرت اونم منو دوست داره؟

با خنده گفتم

_نه.

چشم غره ای بهم رفت و از جاش بلند شد

_من و باش که کیو واسه درد و دل انتخاب کردم.

از زبان تبسم

دست و صورتم شستم به چشمای پف کردم تو آینه نگاه کردم

کل شب و داشتم فکر می کردم نتونستم بخوابم

لباسمو عوض کردم یکمم آرایش کردم و به سمت بیمارستان حرکت کردم

کاملیا رو دیدم که با خوشحالی داره به سمتم میاد

بهم که رسید بغلم کرد با بہت نگاهش میکردم

من میتوانم
وای تبسم باورت نمیشه.

چی؟

دارم ازدواج می کنم.

دیگه چشمام از این گرد تر نمیشد

متین؟

اره!

با خوشحالی بغلش کردم

تو هم به عشقت رسیدی امیدوارم خوشبخت شی.

کاملیا رو صدا کردن

چشمکی بهم زد

تو هم به عشقت می رسی!.

رفت

لبخند تلخی زدم خواستم برم که بازم صداش و شنیدم

تبسم؟

-بله؟

لبخند غمگینی زد و گفت:

-راب و توی سی سی یو بستری کردن.

دستم و جلوی دهنم گرفتم و ناباورانه به املیا نگاه ردم

-چرا؟

من میتوانم

-دیروز حالش بد شده انگار.

به سمت سی سی یو پا تند کردم نمی دونم این بچه چه گناهی داره آخه با دیدن زنی جوان به سمتش رفتم و گفتم:

-شما مادر راب هستین؟

با چشمای گربون گفت:

-بله چطور مگه؟

-هیچ‌سی فقط می خواستم بگم نگران نباشین خوب می شه. خدا کنه ای زیر لب گفت و دوباره سرش رو انداخت پایین به صورتش دقیق شدم خیلی شبیه راب بود زیبا و جذاب ولی فکر کنم تو این چند روز خیلی گریه کرده چون زیر چشماش گود افتاده از جلوی شیشه به راب نگاه کردم دلم نمیومد برم از نزدیک

ببینمش

-سلام.

صاحب این صدا رو از خودمم بهتر می شناختم

سلام آرومی دادم که گفت:

-تبسم؟

جانم رو توی گلوم خفه کردم و به جاش گفتم:

-بله؟

-نمی خوای به من چیزی بگی؟

چرا می خوام بگم عاشقتم اگه بگی بمیر می میرم ولی چه فایده که...

-تبسم چرا حرف نمی زنی؟

من میتوانم

بغضم رو به سختی قورت دادم و برگشتم سمتش

-آرتان من خیلے فکر کردم من نمی تونم ببخش. و تنداز اونجا دور شدم اشکام راه خودشون و پیدا ردن و شروع به ریختن کردن لعنت به این زندگی خواستم اشکام رو پاک

کنم ه توی یه اتاق کشیده شدم

از زبان آرتان با عصبانیت دنبالش رفتم دستش و گرفتم و کشیدم توی یه اتاق خالی با چشمای بہت زده و پراز اشک بهم نگاه کرد فکر کنم

قیافم خیلے ترسناک شده بود

-دلیل بگو؟

با لکنت گفت:

-دل... بیل چی؟

دستم رو به عادت همیشگیم لای موهم بردم و گفتم: اینکه چرا جوابت منفی؟

چشماش و به زمین دوخت و گفت:

-واسه اینکه نمی شه.

کنترل رفتارم دست خودم نبود با عصبانیت کوبوندمش رو دیوار و گفتم:

-راستش رو بگو.

بدجور ترسیده بود ولی من باید جواب قانع کننده ای می گرفتم با دندون های قفل شده گفتم:

-چرا؟

-چونکه من یه بار ازدواج کردم چونکه من نمی تونم همه ی خواسته های تو رو برطرف کنم بین هزار و یک دلیل وجود داره. این دختر داشت به چه چیزهایی فکر می کرد هلم داد و با گریه رفت بیرون با ناراحتی و فکر و خیال از اتاق او مدم بیرون و به سمت حیاط بیمارستان رفتم روی نیمکت سبز رنگ بیمارستان نشستم و دستام رو روی

من میتوانم

صور تم گذاشتیم عاشق نشدیم، نشدیم از خنده^۱ بین حالا چجور عاشق شدیم اگه یه سال پیش به من می گفتن
بخاطر یک دختر خودت رو به آب و آتیش می زنی حتما

غش می کردم با نشستن دستی روی شونم دستام رو از صور تم برداشتیم و صاف نشستم

-داداش ناراحت نباش درست می شه.

با خستگی لبخندی زدم و گفتیم:

-کاش زود تموم بشه.

چند لحظه سکوت حاکم شد ولی بعد با یاد حرفی که می خواستم بهش بگم لب باز کردم و گفتیم:

کنم.

-راستی نگران عمل پسرت نباش خودم عملش می

با خوشحالی بعلم کرد و گفت:

-ممnon داداش!

-خواهش می کنم.

با شوق و ذوق بلند شد و گفت:

-من برم به مهناز خبر بدم.

-برو. من آرتان راد مغورو تک پسر راد بزرگ نمی تونم یه دختر و راضی کنم یه صدایی از درونم می گفت اون دختر خیلی دوست داره

ولی فقط داره از روی منطق تصمیم می گیره

-آرتان!

من میتوانم

با تعجب به تبسم که با داد صدام می کرد و به طرفم می دوید نگاه کردم بلند شدم و روبه روش ایستادم

-چی شده؟!

همینجور که داشت نفس نفس می زد گفت:

-راب، آرتان راب... منتظر نشدم بقیه حرفش رو بزنه و تا سی سی یو دویدم با دیدن مادرش که بی هوش شده بود و پرستارا داشتن می بردنش و پدرش که گریه می کرد روی اولین صندلی افتادم نه این امکان نداشت اون بچه خیلے آرزو داشت نباید اینجوری می شد با دیدن

دکتر جان به سمتش رفتم و با نگرانی پرسیدم:

-دکتر چی شده؟

با نامیدی و تأسف گفت:

-متأسفانه از دست دادیمش. خدای منی زیر لب گفتم و دستم رو لای موهم بردم مادر راب انگار بهوش او مده بود چون صدای جیغ و گریه از اون اناق

میومد

از زبان تبسم اونقدر گریه کرده بودم که چشمam باز نمی شد کاملیا بغلم کرده بود و اشک می ریخت صدای جیغ و گریه ای مادرش دل هر آدمی رو می لرزوند آرتانم با شک به این طرف و اون طرف می رفت من می دونستم که آرتان راب رو خیلی دوشه داشت پس الان قبول کردن این موضوع براش خیلی سخته با دستمال اشکام رو پاک کردم و به سمت آرتان رفتم روی صندلی نشسته بود و با

دستاش صورتش رو پوشونده بود کنارش نشستم و گفتم:

-آرتان!

با چشمایی که ازشون اشک نمی چکید اما قرمز بودن بهم نگاه کرد و گفت:

-اون باید زنده می موند.

با هق هق بغلش کردم و گفتیم:

من میتوانم

-سرنوشت اون این بودا یه هفته از مرگ راب گذشته تو این یه هفته آرتان باهام حرف نمی زنه وقتی می بینه من از اینور میام اون از اونور می ره شبا اونقدر گریه می کنم که مهناز و کاملیا می خوان ببرنم پیش یه روان شناس تو آینه ی دستشویی بیمارستان به خودم نگاه کردم آه

تبسم با خودت چیکار کردی کاش بھش اونجوری نمی گفتتم مشتم رو پر آب کردم و روی صورت بدون آرایشم ریختم پوزخندی به قیافه ی زشت شدم کردم و توی دلم گفتتم یعنی می شه یه شانس دیگه داشته باشم انگار یه کسی کنارم گفت اون وقت

می خوای اون حرف را بھش بزنی دیگه!

پوف! نمی دونم. از دستشویی که بیرون او مدم یکی از پرستارا با دیدن از ترس گوشی رو انداخت زمین با مظلومیت بهم نگاه کرد و

گفت: خانم... به خدا...

با بیخيالی گفتتم:

-عیب نداره تو کارت رو بکن. همونجا با دهن باز ولش کردم و از پله ها رفتم بالا گوشیم توی جیب شلوار جینم لرزید با کلافگی از جیبم درآوردم و با دیدن شماره ی مهناز لبم رو گزیدم وای امروز قرار بود آرتان مهبد رو عمل کنه چون شیفت شب بودم و هم اونقدر به آرتان فکر کرده

: فراموش کرده بودم داشت خاموش می شد که جواب دادم " بودم که کلا

-سلام مهناز خوبی؟

با صدای طلبکاری گفت:

اینجان پس تو کدوم گوری هستے؟ - دختر همه

به آب. - بابا رفتم دست

- خداروشکر تو یه بیمارستانیم.

با مظلومیت گفتتم:

من میتوانم
-بخش دیگه.

-لوس نشو فقط زود گمشو بیا اینجا.

خندیدم و گفتم:

-ادب که صفر.

گوشی رو روم قطع کرد

از زبان مهناز

بوسه ای روی پیشونی مهبد گذاشتم و دستای کوچولوش رو توی دستام گرفتم و گفتم:

-مامان نترسی ها من اینجا پیشتم.

با لحن بچگونش گفت:

-نم ترسم که فقط نگرانم.

خندیدم و لپش رو کشیدم

-آی کلک از حرف های پدرت می زنی!

خندید و گفت:

-مامانی وقتی تموم شد برام بستنی می خری؟

لبخند زدم و گفتم:

-می خرم.

از پشت یکی گفت:

-مهناز جان یه لحظه با من میای؟

من میتوانم

- آره حتما دوباره بوسیدمش و با آرتان از اتاق او مدیم بیرون تو این مدتی که اینجا بودم خوب فهمیدم که آرتان و
تبسم عاشقانه هم رو

دوست دارن روبه روش ایستادم و گفتم:

- چی شده؟ لبخندی زد واخدا من چقدر خوشگله البته به چشم برادری ها با تکون خوردن دستی جلوی
چشمam به آرتان نگاه کردم و

گفتم:

- ببخش متوجه نشدم چه گفتی؟

خندید و گفت:

- فهمیدم.

- حالا توهم حرفت رو بگو.

تو بغل کامران بودم و هرجه دعا بلد بودم می خوندم با صدای جیغ کاملیا با ترس به اونطرف نگاه کردم

- متین خیلی خری! این دوتا کفتر عاشق هم که فقط از صبح تا شب کل کل می کنن چشمam به سمت تبسم که
سرش رو به دیوار تکیه داده بود و چشمam بسته بود کشیده شد دوست عزیزم اگه بدونی امشب قراره چی بشه
دیگه اینقدر ناراحت نمی شی با صدای کامران که

گفت:

- آرتان اومد.

زود بلند شدم و به سمتش حرکت کردم با نگرانی و استرس پرسیدم:

- حالش چطوره؟

از اونور کامران پرسید:

من میتوانم

-عمل چطور بود؟

آرتان دستاش رو به معنی آروم باشید آورد بالا و گفت:

-حالش خیلی خوب عمل موفق آمیز بود.

نفس آسوده ای کشیدم کامران خداروشکری گفت و بغلم کرد همین طور که داشتم اشک شوق می ریختم گفتم:

-می شه ببینمش؟

-نه الان نمی شه بعد اینکه بهوش اوmd اون وقت می تونی.

لبخندی زدم و گفتم:

-مرسی!

: لبخند زد و گفت^۱ اونم متقابلا

-خواهش.

از زبان تبسم الکی خودم رو با گوشی مشغول کرده بودم تا به آرتان نگاه نکنم اگه بهم زل می زد همه چی و می فهمید مهناز و کامران هی قربون صدقه‌ی مهبد می رفتن آرتان هم به گوشه وايساده بود زودتر می خواستم از اين وضعیت خلاص بشم و اسه همون بلند

شدم و به سمت مهبد رفتم و بوسیدمش و گفتم:

-حاله زود بلند شو که قراره برييم شهر بازے.

با ذوق خنديد و گفت:

-قول؟

مهربانه گفتم:

-قول.

من میتوانم

-حاله می شه سرت و بیاری پایین؟

با تعجب سرم و بردم پایین که محکم گونم و بوسید و گفت:

-حاله این گونه هات خیلی خوشگلن آدم فقط دلش می خواد بوسش کنه.

مهناز و کامران بلند خنديدين با خجالت به آرتان نگاه کردم که ديدم لبخندی زده و به من زل زده واى من الان سكته نکنم خوبه

از دست تو بچه با هول گفتم:

-من...من برم فعلا.

مهناز با لبخند مرموزی گفت:

-تبسم صبر کن منم باهات بیام ارت دارم. تند باشه ای گفتم و از اتاق بیرون او مدم دستم و روی صورتم که ازش آتیش بیرون میومد گذاشتمن وای تبسم دوباره داری

می شی همون تبسم ساده و احمق ها

-واو خانم پرستار خجالتی شده؟

مشتی به بازوی مهناز زدم و گفتم:

-چی می خواستی بگی؟

خندييد و گفت:

-می شه شب بربیم برج ایفل؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-می شه ولی واسه چی؟

مظلوم نگام رد و گفت:

من میتوانم
-می خوام ببینمش خو.

-باشه ولی می ڈاشتی مهبد خوب می شد بعد می رفتیم؟

. با اونم می ریم^۲ -حالا بعدا

یم مشکوک می زد ولی ولش

. من برم کار دارم^۳ -باشه پس می ریم فعلا

-باشه برو. های شوهرش بچش سقط شده بود رو جای خودش گذاشتیم و با پرونده ی مریض تازه رو که یه خانم باردار بود و در اثر کتک ناراحتی یه جرעה از قهوه مو خوردم داشتم به دوروبر نگاه می کردم ۴ چشمم به دوتا از پرستارا خورد که داشتن توی گوشی

یه چیزی نگاه می کردن

-اونجا چخبره؟ با ترس سرشون و برگرداندن توی دلم به قیافشون خنديیدم چند سال گذشته ولے هنوز از من به شدت می ترسن یکی شون با

صدایی ه می لرزید گفت:

-خانم فقط این...

حرفش و قطع ردم و گفت:

-بیارین منم ببینم. و بعد خنديیدم اول با تعجب به هم نگاه کردن ولے بعد شروع به خنديiden کردن و با چاپلوسی اومدن پیشم یکی شون گوشی و

آورد جلو و گفت:

. خودکشی کرده فیلمش و همه جا گذاشتن_۵ -یه دختر

اون یکی ادامه داد:

من میتوانم

-نوشته بودن به خاطر فقر مجبور به تن فروشی شده و بعد فیلمش رو پخش کردن و اونم خودکشی رده. خودش و از یه ساختمان بلند انداخت پایین کثافتا همه فقط فیلم می گرفتن هیچ کس کمک نمی کرد فیلم و پلی کردن اوه دختر

با ناراحتے گوشی و پس زدم و گفت:

-نمی خوام ببینم.

یی از دخترها اشکاش رو پاک کرد و گفت:

تازه عکسشم گذاشت.

خواستم بگم نمی خوام ببینم اما اون زودتر نشونش داد با دیدن اون شخص هین بلندی کشیدم و دستم و روی دهنم گذاشت

از زبان کاملیا

خم شد و بوشه ای کوتاهی روی لبام گذاشت و جدا شد و گفت:

کاملیا بیا امروز مرخصے بگیریم بریم خونه و یه استراحتے بکنیم.

و بعد چشمکی زد لبم و گاز گرفتم و مشتے به بازوش زدم

-برو، تو اگه یه چند دقیقه بیشتر بمونی من و دق می دے. بعد رفتن متین به سمت ایستگاه پرستارے رفتم تا سوالے که این مدت ذهنم و درگیر کرده از تبسم یا مهناز بپرسم اما با دیدن

تبسم بہت زده و گریان حرف تو دهنم ماسید به سمتش رفتم و از چند دقیقه اونجا بودن پرسیدم:

-این چش شده؟!

یکیشون با گریه گفت:

. که خودکشی کرده بود و بهش نشون دادیم -فیلم اون دختر

من میتوانم
اون یکی گفت:

-فکر کنم ناراحت شد.

با نگرانی تکونش دادم و گفتم:

-تبسم خوبے؟

با تنه پته گفت:

و می شناسم. -اون...من اون ر

با تعجب گفتم:

-کی رو؟

-اونے که خودکشی کرد.ه.

دیگه واقعا تعجب کرده بودم

-کیه؟

با گریه گفت:

-اون موナست.

فشارے به ذهنم آوردم تا بفهمم مونا ویه ولے هیچی یادم نیومد

-مونا کیه؟

-خواهر اون محمد عوضی دیگه. از فرط تعجب دستم و جلوے دهنم گذاشتم الان خوب می فهمم ه زمین واقعا گرد
دستم رو روے شونه ی تبسم گذاشتم و

بلند شدم

من میتوانم

از زبان مهناز مهبد و تنها می‌ذاشتم کامران و هم باً سوار ماشین تبسم شدیم و به سمت برج ایفل راه افتادیم اگه
بخاطر تبسم نبود عمراء

«ما توے راهیم شمام زود برسین» خودم کشیدم گوشیم رو از کیفم درآوردم و به کاملیا تایپ ردم

و خاموشش کردم تبسم پوفے کشید و گفت:

-من نمی‌فهم آخه تو این وضعیت بیرون رفتن فکر خوبی؟

با حرص گفتم:

-بله خیلیم خوبه!

تبسم موهای بلندش و پشت گوشش زد و هیچی نگفت ماشین و پارک کرد و پیاده شدیم درست رو به روی برج
ایستادیم تبسم

با تعجب گفت:

-نمی‌ریم تو؟

-نه.

خواست چیزے بگه که...

از زبان تبسم دست مهناز رو گرفتم تا نیوفتم من تو این لحظه خوشحالترین و خوشبخترین زن دنیام آرتان تو
بالاترین نقطه‌ی برج ایستاده بود همه‌ی مردم جمع شده بودن و داشتن با تعجب به آرتان نگاه می‌کردن آرتان
برگشت و بلندگویی از به نفر گرفت و با صدای

بلند گفت:

-من آرتان راد می‌خوام جلوی همه چیز رو اعتراف کنم.

انگار هیچکس رو نمی‌دیدم و هیچ صدایی نمی‌شنیدم فقط آرتان بود و آرتان.

آرتان دوبار گفت:

من میتوانم

-همه خوب بشنو من عاشق یه دختر لجباز شدم! تنها کاری که اوون لحظه می تونستم انجام بدم فقط اشک ریختن
بود از این زاویه هم می تونستم چشمای جذابش رو روی خودم

حس کنم

. درخواست ازدواجم رو قبول ن^۱ -تبسم لطفا مهناز با گریه رفت تو بغل کامران و کاملیا هم جیغ می کشید و با
متین دست می زدن همه ی مردم لبخند به لب داشتن و دست

می زدن و درمورد شجاعت و عشق آرتان حرف می زدن سرم و بلند کردم اما آرتان و ندیدم

-تبسم اونجارو. فقط به جای^۲ که کاملیا می گفت نگاه کردم آرتان با ژست خاصی چند متر دور تراز من ایستاده بود
با گریه دویدم سمتش و

خودم و انداختم بغلش دستاش و دور کمرم حلقه کرد آروم گفتم:

-تو یه دیوونه ی به تمام معنایی.

کنار گوشم گفت:

-می دونم من دیوونه ی توام. کر کننده بود ازش اومدم بیرون و دریک تصمیم آنی لبام و روی
لباش گذاشتم صدای جیغ و داد مردم واقعا

و گفتم:

-می دونم عاشقتم.

پیشونیش و به پیشونیم چسبوند و گفت:

می دونم من برات می میرم.

من بی جنبه امروز غش نکنم خیلی دوباره ازش جدا شدم و داد زدم:

-من عاشقتم.

دستم رو کشید که افتادم بغلش

من میتوانم

-بیا می خواه ببرم ت یه جای خوب.

با شوق همراهش رفتم روے همون نیمکتی ه همه چی رو واسش تعریف کرده بودم توی همون پارک دست تو
دست هم نشسته بودیم و به یه نقطه

زل زده بودیم د

-مادرت قبول می کنه با یه دختری که یه بار ازدواج کرده ازدواج بکنے؟

دستم و فشرد و گفت:

-من با مامانم حرف زدم اعتراضی نکردن بلکه خیلیم خوشحال شدن.

با تعجب سرمو برگردوندم و گفتم:

-تو چقدر آدم جالبی هستی.

زد رو بینیم و گفت:

-تازه می فهمی؟

خندیدم و با ناز گفتم:

-نخیرم از اول می دونستم.

خم شد رو صورتم و گفت:

-خانم اینجورے ناز نکن می خورمت ها.

لبخند شیطونی زدم و گفتم:

-نمی تونی.

من میتوانم

و شروع وردم به دویدن آرتانم همینجور که تهدید می کرد دنبالم می دوید با سروصدایی که از بیرون میومد از خواب بلند شدم دیشب خیلی دیر خوابیده بودم و واسه همون خسته بودم بلند شدم و تو آینه به خودم نگاه کردم بعد از پانزده سالگی تا حالا هیچوقت اینجور خوشحال نبودم چشمam از فرط خوشحالی برق می زد با

صدای داد یه نفر از ترس پریدم بالا

-تبسم دست مریزاد.

برگشتم و با چشمایی ه اندازه‌ی توب والیبال شده بودن به پری جون نگاه کردم

-پری جون!

چپ چپ نگام رد و گفت:

. ببین ازدواج کرده صداشیم درنمیاره‌ی -پری جون و کوفت ا

-شما از کجا فهمیدین؟

متین از اونور اعلام حضور کرد و گفت:

-بابا شما کل فضای مجازی و مطبوعات و ترکوندین.

منظورش و نفهمیدم که انگار فهمید و روزنامه‌ی توى دستش و پرت مرد سمتم با خوندن هر سطرش چشمam بزرگتر می شدن

«خواستگارے عجیب و جالب بزرگترین دکتر قلب از یک دختر»

-اوه تیترش چه جالب.

-آره خیلے جالب.

خودم رو انداختم تو بغل آرتان اونم بوسه ای روی موهاام گذاشتیم

-شما از وقتی ازدواج کردین لوس شدین!

زبونم و درآوردم و گفتم:

من میتوانم

-تا چشمت درآد. با خنده و شوخی صبحونمون رو خوردم و چون امروز قرار بود مهبد رو مرخص کنن تصمیم گرفتیم یه جشن کوچولو بین

خودمون بگیریم

از زبان متین

دستم و گذاشتیم رو کمر لخت کاملیا و نوازشش کردم دستم و پس زد و با حرص گفت:

-متین می ذارے صبحونه بخورم؟

زیر گوشش گفتیم:

-نه!

با عصبانیت بلند شد و به سمت اتاق رفت و در و محکم کوبید همه با تعجب به هم نگاهذ کردن پرے خانم زودتر به خودش

اوید و گفت:

-پسرم چیزے بہش گفتی؟

لافه گفتیم: نه به خدا.

تبسم بلند شد و گفت:

-من می رم باهاش صحبت نم.

سریع از جام بلند شدم و گفتیم:

-فکر نکنم به جز من به کس دیگه ای چیزی بگه.

-به نظر منم بذار متین باهاش صحبت کنه.

و بعد دست تبسم و توی دستش گرفت و نشوند روی صندلی به سمت اتاق رفتم و آروم در و زدم

من میتوانم

-چیه؟

-کاملیا در و باز کن باهم حرف بزنیم.

با گریه گفت:

-نمی خوام.

-کاملیا باز کن درو.

-باز نمی کنم برو.

در و محکم زدم و گفتم:

کاملیا خودت می دونی که همونقدر مه بیخیال و احمقم همونقدرم دیوونم.

بعد چند دقیقه در و باز کرد با عصبانیت رفتیم تو و به کاملیا که با گریه روی تخت نشسته بود گفتم:

-چته تو؟

هیچ نگفت نشستم پیشش و گفتم:

-به من نگاه کن. بیشتر سرش و توی یقه اش فرو برد با عصبانیت چونه‌ی ظریفش و توی دستام گرفتم و سرش و بلند ردم توی چشماش ه

الان شده بودن همه‌ی زندگیم زل زدم و گفتم:

-بگو فقط چرا ناراحتی تا توی یه چشم به هم زدن درستش کنم؟

دوباره اشکاش شروع به ریختن کردن خودش و انداخت تو بغلم و با هق هق گفت:

-متین من دوست دارم.

با خنده گفتم:

-این و که می دونستم یه چیز تازه بگو.

من میتوانم
با حرص هلم داد و گفت:

-منی واقعا بہت توصیه می نم یه چندتا فیلم عاشقونه و رمانتیک ببین تو این موقع به دردت می خوره.

قهقهه ای زدم و لپش رو کشیدم و گفتم:

-آفرین حالا شدی عشق غرغروی من پاشو اون صورتم بشور که ممکنه از انتخابم منصرف بشم.

جیغی کشید و با بالش روی تخت زد تو سرم دستم و گذاشتم روی سرم و مثل دخترا با صدای نازک داد زدم:

-وای مردم بیاین شوهرم داره من رو کتک می زنه.

یعنی قشنگ چشمماش شده بودن اندازه ی پرتقال

-دخترم بچه رو چرا می زنی؟

برگشتم و به پری جون و دو کفتر عاشق که داشتن قش قش می خنديدين نگاه کردم

کاملیا با عصبانیت گفت:

-حاله به خدا داره ادا در میاره.

-نه من دروغم کجا بود پری جون.

دوباره با بالش زد رو سرم که فرار کردم و پشت پری جون قایم شدم و گفتم:

-خودت که دیدی؟

پری جون برگشت و با چشمای ریز شده گفت:

-پسر یکم آدم باش. غش بود خدای من چرا من اینقدر آرتان زد زیر خنده چنان قهقهه می زد که فکر کنم
دیوارهای خونه می لرزید تبسم هم که کلا

فکر می کنم این تبسم رو می شناسم

من میتوانم

-خوردی هستش رو توف کن.

پری خانم لبخندی زد و گفت:

شما دو تا بیاین تا این جوونا باهم حرف بزنن.

خواستم برم که آرتان گفت:

-داداش ما باید بربیم شما باید حرف بزنین.

سرم و مثل خنگا خاروندم و برگشتم پیش کاملیا بعد اینکه همه رفتن دستاش رو گرفتم و گفتم:

-حالا باید بفهمم که چرا خانم عصبانی من گریه کرد؟!

دوباره بعض کرد و گفت:

-متین ما نمی تونیم با هم ازدواج کنیم.

اخمام رفت تو هم و با دندون های کلید شده گفتم:

-این یعنی چی؟

با گریه گفت:

-متین من نمی تونم دینم رو عوض کنم. بلند شدم و روبه پنجه ایستادم من خودم چند هفته به این موضوع فکر کردم ولی نتونستم راهے پیدا کنم با حلقه شدن

دستای سفیدی دور کمرم از فکر دراویدم

-متین تو دینت و بخارتر من عوض می کنے؟

درمونده به بیرون زل زدم نه من هیچ وقت نمی تونستم همچین کاری بکنم.

از زبان مهناز قرار بود بعد از چند دقیقه مهبد و مرخص کنن داشتم صلوات هایی که نذر کرده بودم می فرستادم سرمم روی بازوی کامران

من میتوانم

گذاشته بودم با صدای چند پرستار که داشتن حرف می زدن توجهم به اون سمت جلب شد

-اوہ چه هیکلی!

-آره مخصوصا آبی هم بهش میاد.

برگشتم و با عصبانیت و تعجب به تیشرت کامران نگاه کردم با دیدن رنگش با عصبانیت بلند شدم و با داد گفتم:

-من تو رو می کشم.

به سمت دختره حمله کردم که کامران سراسیمه بلند شد و جلوم رو گرفت هردو تاشون ترسیده بودن و رنگشون پریده بود

-ولم کن کامران می خوام با همین ناخنام خط خط شون کنم.

همه توجهشون به این طرف جلب شده بود

-عزیزم آخه مگه چے شده؟

با صدای بلند گفتم:

-بذرار بگم چی شده.

و بعد دوباره به دختره حمله کردم جیغ کشیدن و باهم فرار کردن

-اینجا چخبره؟

برگشتم و با حرص گفتم:

-این پرستارا امشب باید از اینجا اخراج بشن.

دکتر اخمي کرد و عينکش رو داد بالا و گفت:

من میتوانم

-چرا؟ با صدای مامان گفتن مهبد عصبانیتم جاش رو به نگرانی داد به مهبد که مظلومانه با لباسی بیمارستان
جلوی در ایستاده بود و

داشت گریه می کرد نگاه کردم با عجله به سمتش رفتم و بغلش کردم

-الله مامان قربونت بره جانم؟

-چرا داد می زد؟

موهاش و بوسیدم و گفتم:

-هیچی فقط یه دعوای کوچیک بود.

کے از پشت به شونم زد که از مهبد جدا شدم و به اون طرف نگاه کردم

-خانم می شه یه لحظه بیاین. به کامران چشم دوختم که با عصبانیت داشت من رو نگاه می کرد حالا خوبه بخارط
این اینجوری شده با چهره‌ی درهم همراه با

کامران رفتیم اتاق مدیریت رفت نشست پشت میزش و گفت:

-خانم این چه رفتارے بود با پرستارای ما داشتین؟ یه لحظه یاد قدیم افتادم که وقتی درس نمی خوندم می بردنم
دفتر و منم همش گریه می کردم با صدای بلند زدم زیر خنده داشتن با چشمای گرد شده نگام می ردن خودم و
جمع و جور کردم و با اثرات خنده که روی صورتم بود کامران و اون دکتر

گفتم:

-ببخشید یه لحظه یاد مدرسه افتادم.

از زبان کاملیا بعد حرف زدن با متین مه نتیجه ای هم نداشت آژانس گرفتم و به سمت خونه رفتم توی راه به تبسیم
خبر دادم که امروز نمیام

هیچ کدومش روهم باور نمی کرد بیمارستان توی خونه نمی تونستم بگم چون باید هزار تا بهونه جور می کردم ۴
مطمئنا

تنها کاری که تونستم انجام بدم عوض کردن لباسام بود

من میتوانم

رو تخت دراز کشیدم من متین رو دوست دارم

عاشقشم ولی دینم رو چی...

این فکرا داره دیوونم می کنه گوشیم زنگ خورد متین بود باید جوابشو می دادم من هنوز نمی تونم انتخاب کنم
عشقم یا دینم

با قطع شدن صدا به خودم او مدم دوباره زنگ خورد

با کمی مکث جواب دادم

بله؟

زود تند بگو چرا نرفتی بیمارستان؟

جوابی ندادم

صدای زنگ درو شنیدم

درو باز کن.

متین نگو که تو پشت دری؟

درست حدس زدی.

این متین من رو دق نده دست بر نمی داره

درو و باز کردم متین مثل همیشه شاد بود

سلام بر عشق خودم

جواب ندادم که گفت:

-نبینم خانومم ناراحت باشه ها.

من میتوانم

با شنیدن کلمه‌ی خانومم از زبان متین لبخندی رو لبم نشست

_زود حاظر شو که می‌خوام ببرم ت شهر گردی .

_باشه بیا تو .

رفتم تو و متین هم پشت سرم او مد

در کمدم رو و باز کردم که آلبوم عکس‌ها افتاد پایین

متین زود تراز من برداشتیش

_این چیه؟

_آلبو姆.

_خوب تا تو حاضر شی منم نگاهش می‌کنم.

داشتم لباس انتخاب می‌کردم که صدای بهت زده‌ی متین و شنیدم

_این کیه؟

به سمتیش رفتم با دقت به عکس نگاه کردم تبسم و یه پسر کنارش بود

_اینو از آلبوم تبسم کش رفتم خیلی خوشگل بود بچگیاش ن...

ولے با دیدن متین بقیه‌ی حرفم رو خوردم صورتش قرمز شده بود و عرق ازش می‌چکید

_به تبسم زنگ بزن بیاد .

_ولی چرا...

با داد گفت:

-زود باش .

تا حالا متین رو اینقدر جدی ندیده بودم

من میتوانم

گوشیم رو برداشتمن و به تبسم زنگ زدم برنمی داشت به متین که مثل مرده ها روی زمین افتاده بود نگاه کردم با نگرانی به سمت آشپزخونه رفتمن و یه لیوان آب

برداشتمن در همین حالت شماره‌ی تبسم و هم می‌گرفتم

از زبان تبسم

-خانم غلط کردم دیگه تکرار نمی‌شه! دستام رو زدم زیر بغلم و به دختر تپلی که بر خلاف قانون‌های بیمارستان عمل کرده بود و هنگام شیفتیش با دوست پسرش تو

بیمارستان ملاقات کرده بود نگاه کردم

-نمی‌شه من به آقای تام گزارش خواهم کرد. دختره‌ی گنده شروع کرد به زار زار گریه کردن چندتا پرستار دیگه که اونجا وايساده بودن تو گوش هم دیگه چیزی پچ پچ

می‌کردن گوشام رو تیز کردم

-وای خدا این گند دماغ و کی می‌گیره آخه؟!

! که یکی گرفته اونم چه کسی^۱ - فعلا

-خانم درمورد همسر من درست حرف بزن.

با خوشحالی و درحالی که کیلو کیلو قند تو دلم آب می‌شد به آرتان نگاه کردم با خنده پریدم بغلش و گونش رو بوسیدم

: با گریه گفت اون دختر

-خانم خودتون که قوانین رو رعایت نمی‌کنین!

آرتان با صدای بلند خنديد منم همراهیش کردم و آروم مثل بچه‌ی آدم او مدم پایین و رو بهش گفتمن:

-باشه اینبار رو می‌بخشم.

من میتوانم

خندید و اشکای الکیش رو پاک کرد و تند رفت یه نگاه خصمانه هم به او ندواتا انداختم که با رنگ پریده زود دور شدن

-خانم!

-جانم؟!

و تو گوشی تو بود رو واسم بفرست. -جانت بی بلا! او عکسی که باهم انداخته بودیم ر

دست انداختم تو جیب مانتوم ولی نبود همونطور که دنبالش می گشتم گفتم:

-براء چی می خواه؟!

-مامانم می خواهد، فکر کنم می خواهد نشون بده به فک و فامیل. صور تم رنگ گرفت این چند ماه دوباره دارم رفتارای گذشتم رو تکرار می کنم ولی با یه فرق بزرگ این بار برای یه آدم نه یه

شیطان. گوشی چرا نیست

-فکر کنم گوشیم رو تو کیفم جا گذاشتیم بیا ببریم بدم.

جوابی نداد که سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم بهم زل زده بود و داشت با نگاه خیرش خجالت زدم می کرد

-آرتان!

جوابی نداد اینبار بلندتر صداش کردم

با گنگی نگام کرد که گفتم:

-چرا اینجوری نگاه می کنی؟!

اخمه کرد و گفت:

-می خوام از فردا یکم پوشیده تر لباس بپوشی.

لبخندی زدم کم کم لبخند تبدیل شد به خنده ای بلند آرتان با تعجب نگام کرد و گفت:

من میتوانم

-انتظار داشتم با اون کفش پاشنه بلندت بزنی تو سرم.

همینطور که سعے می کردم صاف بایستم گفتم:

-احمق چرا ناراحت بشم من خیلی وقته منتظرم این رو بگے!

اونم لبخندی زد و بغلم کرد. دم گوشم گفت:

-عشق بامزه‌ی من دوست دارم!

خواستم بگم منم بیشتر که با داد یه نفر پریدم هوا

-تبسم از تو بعیده!

با ترس اول به آقای تام و بعد به آرتان نگاه کردم آرتان خنديد و گفت:

-داداش حالا تو اينبار رو ببخش.

آقای تام خنديد و گفت:

-اين دفعه بخشیده می شيد و لے اگه تکرار بشه هر دوتاتون اخراج می شيد. زود با آرتان فلنگ رو بستیم گوشیم رو از توى کيлем درآوردم هم زمان تو دستم شروع کرد به لرزیدن، کاملیا بود با شوق برش

داشتیم و گفتیم:

-الو عسلم!

کاملیا با گریه گفت:

-تبسم زود بیا خونه.

و تلفن رو قطع کرد با بهت به گوشی تو دستم نگاه کردم این چرا اينجوري کرد کم کم تمام فکرای منفی به سرم هجوم آورد

آرتان که رفته بود آب بخوره برگشت و با دیدن من تو اون وضعیت با دو اوMD سمتم و تكونم داد و گفت:

من میتوانم

-تبسم چته؟!

با ترس گفتم: من... من...

آرتان با نگرانی گفت:

-تو چه؟!

-باید برم خونه‌ی کاملیا.

و مهلت حرف زدن بهش رو ندادم و با عجله کیفم رو چنگ زدم و به سمت ماشین دویدم آرتانم با تعجب و نگرانی دنبالم اومد. وقتی به ماشینم رسیدم خواستم در رو باز کنم که کشیده شدم. رو به آرتان که داشت من و دنبال خودش می‌کشید با

عصبانیت گفتم:

-من... باید برم.

: با عصبانیت گفت^۱ اونم متقابلا

-من می‌برم.

وقتی رسیدیم قشنگ پرتم کرد تو و خودشم نشست پشت فرمون

از زبان کاملیا

با دستای لرزون و چشمای گریون پیش متین نشستم و بغلش کردم با حق حق گفتم:

-متین تو رو به همون امام علیت قسم بگو چه شده؟!

خودش رو بیشتر بهم چسبوند و گفت:

-می‌شه هیچی نگی و فقط بغلم کنی! مگه می‌شه متینم ازم چیزی بخواهد و من قبول نکنم موهاش رو نوازش کردم با حس خیسی شلوارم متعجب به اون سمت نگاه کردم خدای من مرد همیشه شاد من داشت گریه می‌کرد اشک های من شدت گرفت من تحمل این رو ندارم پس این تبسم کجا مونده بعد از چند دقیقه صدای در هردو مون رو

من میتوانم

بلند کرد متین اونقدر زود بلند شد که نزدیک بود بخوره زمین منم دنبالش رفتم در رو باز کرد با دیدن تبسم
اشکاش شدت گرفت و تبسم رو بغل کرد اول با تعجب ولی بعد کم کم اخمام رفت تو هم حس

حسادتم بدجور فعال شده بود یعنی چی الان

از زبان تبسم

با شک به متین که بغلم کرده بود نگاه کردم کم کم از هنگ دراومدم و به شدت هلش دادم

-چی شده؟!

متینی که همیشه شوختی می کرد الان

داشت زار زار گریه می کرد

-متین می گم چی شده؟

آرتان با نگرانی او مدد

جلو و گفت:

-داداش چته؟

متین با لکنت گفت:

-تبسم...من...من...

با تعجب گفت:

-متین تو رو به جون هر کی که دوست داری بگو چیشده؟

با لرز گفت:

-من برادر تم.

من میتوانم

صداش چندبار تو سرم اکو شد این امکان نداشت برادر من مرده بود من مطمئنم

با لکنت گفتم:

-این...امکان نداره!

با گریه و صدای خش دار گفت:

و دارم.- عکس رو ببین منم عین این ر با بهت به دوتا عکس شبیه به هم که تو دستش بود نگاه کردم پاهام دیگه
توان وزنم رو نداشتمن افتادم زمین و سرم و بین دوتا دستام گرفتم و شروع کردم به بلند بلند گریه کردن متین او مد
پیشم و با گریه بغلم کرد هر دوتامون تو بغلم هم زار می زدیم

من لعنتی شک هایب کرده بودم کاش پیگیری می کردم سفت تر بغلش کردم و با تمام وجودم بوش کردم

-تبسم نمی دونی چقدر دنبالت گشتم.

با فین فین گفتم:

-پس چرا پیدام نکردی؟!

بلند شد و مثل دیوونه ها شروع کرد به زدن خودش و با فریاد گفت:

-من آشغال نتونستم پیدات کنم من احمق به درد هیچی نمی خورم من یه به درد نخورم... آرتان بغلش کرد و
نداشت بیشتر از این ادامه بدی هر احساسی که تو دنیا وجود داشت الان تو من حس می شد متعجب، خوشحال
، ناراحت... همه چی متین داشت زار زار گریه می کرد با شنیدن صدای مهیبی همه به اونطرف نگاه کردیم

املیا بی هوش روی زمین افتاده بود این همه اتفاق برای امروز کافی بود متین به شدت آرتان و هل داد طوری که
نزدیک بود آرتان بخوره زمین و به سمت ماملیا

دوید

-کاملیا.

من میتوانم

از زبان کاملیا من طاقت ضعف و ناتوانی مردم رو ندارم خواستم برم سمتش که چشمam سیاهی رفت و افتادم زمین
وقتے چشمam رو باز کردم تو یه اتاق با سقف و دیواراے سفید بودم دست چپم به شدت می سوخت سرم رو با درد
به اون سمت برگردوندم که با

دیدن سرم همه چیز برام معلوم شد پس الان تو بیمارستانم

-عشقم به هوش او مده.

به متین که با سر و وضع آشفته روی صندلی کنار تخت نشسته بود نگاه مردم دستم رو تو دستش گرفت و محکم
بوسید

-ببخش که بخاطر من اینطوری شدی!

دستم رو آروم روے صورتش گذاشتم و نوازشش کردم و گفتم:

-می شه دیگه هیچ وقت گریه نکنے؟

-می شه تو فقط خوب شو.

-پرستار وظیفه شناس ما چطورن؟

به دکتر جک که این حرف رو گفته بود نگاه کردم لبخندی زدم و گفتم:

-مرسے دکتر خوبم!

دکتر دستش رو روی شونه ی متین گذاشت و گفت:

-بابای آیندموں چطوره؟!

یه جوری بلند شدم که سرم از دستم کنده شد و خون از دستم مثل فواره بیرون ریخت

-چی بابا

دتر با تعجب گفت:

من میتوانم

-مگه چیز بدی گفتم تو حامله ای کاملیا.

متین با چشمایی که برق می زد بلند شد و دکتر رو بغل کرد بعدش شروع ک

کرد به خنديدين و بشكن زدن اين همون متین چند دقيقه پيش آيا؟!

فکر کنم آرتان پشت در بود چون زود اومند تو و با تعجب به متین و بعد به من نگاه رد و گفت:

-چي شده؟!

متین رفت بغلش کرد و گفت:

-داداش دارم بابا می شم.

آرتان ديگه چشماش از اين بزرگتر نمي شد نمي دونم س مثل آتشفسان ترکيدم و با داد گفتم:

-متین گمشو بیرون.

الان چند ساعت گذشته بود و من هنوز داشتم مثل ابر بهار گريه می کردم در اتاق زده شد که با صدای خشدار گفتم:

-نمی خوام کسی رو ببینم. در باز شد و تبسم اومند تو از چشماي قرمذش معلوم بود خيلي گريه کرده خيله طبیعیه منم بودم بعد از چند سال برادرم رو پيدا می کردم اينجوري می شدم اول چپ چپ نگام کرد و بعد زير خنده با حرص جعبه‌ی خالي دستمال کاغذی رو پرت کردم

سمتش و گفتم:

-تبسم تو ديگه نخند. و نشون می داد و هرهر می خندييد دوباره زدم زير گريه اما اينبار با شدت بيشر اومند ولے انگار با اون نبودم هی با دستش من ر

نشست پيشم و با ته مونده ها خندش گفت:

-وای کاملیا يه بار به درد خورده و باعث شد من بخندم.

جوابه بهش ندادم در واقع حال و حوصله‌ی بحث با کسی رو نداشتمن وقتی دید حالم واقعا خرابه بغلم کرد و گفت:

من میتوانم

-مگه تو متین و دوست ندارے؟

با گریه گفتم:

-حاضرم براش جون بدم.

-پس این ادا و اطوار ها چیه؟ -تبسم چندتا مانع بزرگ واسه رسیدن ما هست اولیش دینمون نه من حاضرم دینم
رو عوض کنم نه متین دومین مانع پدرم

خودت که می دونی چطور آدمیه. رفت تو فکر الان صدرصد به اون روزه با باهام دعواش شد فکر می کنه اون
شب مامانم تبسم و واسه ی شام به خونمون

دعوت کرده بود اولادش ه خوب بعد ولی سر شام... اول فقط یه بحث کوچیک درمورد همسر آینده بود ولی کم کم
اوج گرفت و به دعوای شدید باهام و تبسم ختم شد از اون روز

به بعد تبسم دیگه هیچ وقت خونه ی ما نیومد و باهام هم دیگه روی دیدن اون رو نداره

-املیا! پ.

بهش نگاه ردم و گفتم:

-هان؟

. میایم باهم صحبت می نیم" -من برم وقت شیفتیم رسیده بعدا

-باشه برو. سه روز از روز پرماجرا می گذره متین و تبسم اونقدر باهم صمیمی شدن که حتی یه لحظه هم از
همدیگه دور نمی شن بعضی وقتا واقعا حسودیم می شه البته من با آقا متین قهرم اونقدر به آینده فکر کردم که
دیوونه شدم پالتوی یشمی رنگم رو پوشیدم و شروع به بستن دکمه هاش کردم پری جون زنگ زده بود و باهام قرار
گذاشته بود سوار تاکسی شدم و آدرس کافه فلور رو به راننده که یه پیرمرد مسن بود دادم سرم رو به پنجره تکیه
دادم و چشمam رو بستم دلم برای چشمای خوشگل متین که بهم

من میتوانم

خیره می شد تنگ شده دلم می خواه الان برم پیشش و با گریه سرم رو روی سینش بذارم و او نم بغلم کنه و نوازش
کنه ولے...

-خانم رسیدیم. چشمam رو باز کردم و با هول پول رو از کیفم درآوردم و به سمت راننده گرفتم و با گفتن متشرکرم
پیاده شدم رفتم تو و با

دیدن پری مهربون به سمتش حرکت کردم گونش رو بوسیدم و صندلی رو به روش نشستم پری لبخندی زد و گفت:
-خوش اومدی دخترم.

-مرسے! گارسون اومد و با خوش رویه منو و رو جلوم گذاشت برش داشتم و یه کیک شکلاتی با چای سفارش دادم
حس می کنم این

روزا اشتهام بیشتر شده منی که هیچوقت صبحونه نمی خوردم الان کامل و مفصل می خورمش
-کاملیا می خوام بدون مقدمه وارد اصل مطلب بشم.

منتظر بھش چشم دوختم

-همه می دونیم که شما دوتا همدیگر رو دوست دارین پس مشکلی در این باره نداریم.

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم -می خوام بہت یه هدیه بدم ببر این رو خوب و دقیق بخون هرجاش رو هم
که ندونستی زنگ بزن و از خودم بپرس بعدش

. تصمیم بر عهده ی خود تو

و بعد از کیفش یه چیز کادو پیچ درآورد و روی میز گذاشت

از زبان تبسم در اتفاقش رو زدم و با گفتن بفرمایید رفتم تو متین روی تخت دراز کشیده بود و ساعدهش رو روی
سرش گذاشته بود رفتم پیشش نشستم و سرم رو روی شکمش گذاشتم چقدر خوبه آدم یکدفعه هم صاحب یک
عشق بشه و هم صاحب یک برادر با

تعجب دستش رو برداشت و به من نگاه کرد

-خوبے؟!

من میتوانم

-راستش رو بخوای نه.

-چرا؟

-دلم برای کاملیا تنگ شده.

لبخندی زدم و گفتم:

-پری جون گفته حلش می کنم نگران نباش.

: نشستم دستام رو گرفت و گفت^۱ بلند شد و نشست که منم متقابلا

-می دونی می خوام چیکار کنم؟!

می تونستم حدس بزنم که به کاملیا ربط داره و اسه همون خنديدم و گفتم:

-می خوای برعی دم خونه‌ی کاملیا و پیش باباش دستش رو بگیری و بیاری خونت.

خنديدم و گفت:

-نه.

خواستم فرضیه‌ی دومم رو بگم که زودتر از من گفت:

-می خوام برگردم ایران و محمد عوضی رو پیدا کنم و اونقدر بزنمش که بمیره.

با خوشحالی و در تصمیمی آنی لپش رو محکم بوسیدم با چهره‌ی جذابش خنديدم که گفتم:

-کاش زودتر پیدات مسے کردم.

بغلم کرد و با ناراحتی گفت:

! ندار بازم دیوونه بشم^۲ -تبسم خواهشا

اشک هام شروع به ریختن کردن

من میتوانم

-نه دیوونه نشو دوست ندارم.

با خنده از خودش جدام کرد و با وسواس بلوژش رو تمیز کرد و گفت:

-اه ریملت پخش شد رو بلوزم.

چه خوب جو رو عوض کرد الحق که یه دلچک

-اوه اوه خوب خواهر برادری خلوت کردینا! برگشتم و به پری جون لباس پوشیده نگاه کردم متین با دیدن پری یه جوری هلم داد و از تخت اوMD پایین که نزدیک بود با مخ

بخورم زمین با کمک دستام تعادلم رو حفظ کردم و با عصبانیت گفتم:

-وحشی چته؟!

متین بدون توجه به من رو به پری گفت:

-چی شد؟!

پری جون خندید و گفت:

-تو برام یه قهوه درست کن تا بگم چی شد.

متین با تعجب جواب داد:

-من؟!

همینجور که داشت به سمت اتفاقش می رفت گفت:

-بله شما.

متین مظلومانه برگشت بهم نگاه کرد و گفت:

-درست کنی هر چی بخوای می دم!

اول خواستم زود مخالفت کنم اما با فکر شیطانی که به سرم زد با لبخند مرموزی که رو لب داشتم، گفتم:

من میتوانم
-یه شرط دارم؟

-چه شرطی؟!

-گوشت رو بیار!

از زبان آرتان با خستگی به سمت ماشینم تو پارکینگ رفتم دیگه بیمارستان برام جذابیت اول رو نداره نه تبسمی هست نه ماجرای جدید با دیدن لامبورگینی سفید متین با تعجب به سمتش رفتم مطمئنم خودش ولی اینجا چیکار می کنه با گذاشتن دستای کسی روی

چشمam جا خوردم

دستم رو روشنون گذاشتم و با لمس دستای ظریفی لبخندی زدم و گفت:

-تبسم! جوابی نداد مطمئن شدم که خودش غیر از اون کی می تونه باشه دستاش رو ول کرد که برگشتم سمتش اما با دیدن مری بادم

خوابید لبخند زشتے زد و گفت:

-انتظار نداشتی من باشم؟!

با جدیت و قاطع گفت:

.نه-

دستم رو گرفت تو دستش و گفت:

-مگه من چی ندارم که اون تبسم داره؟!

با عصبانیت دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفت:

-مری تو حالت خوب نیست انگار.

صورتش رو آورد جلو و گفت:

من میتوانم

-نه خوب نیستم. خواستم جوابش رو بدم که صدای افتادن چیزی رو زمین اجازه نداد با بهت به تبسم که خشک شده و با گریه به ما خیره شده

بود و کیفیش افتاده بود زمین نگاه کردم خدای من هر کس از یه زاویه‌ی دیگه به این صحنه نگاه می‌کرد فکر بد می‌کرد

-من توضیح می‌دم تبسم.

با گریه عقب گرد کرد و شروع کرد به دویدن به سمت خیابون. به شدت مری رو هل دادم و دنبالش دویدم

-تبسم جان من صبر کن!

به حرفم اعطنایی نکرد و به راهش ادامه داد بهش رسیدم و بازوش رو محکم کشیدم که افتاد تو بغلم با نفس نفس گفتم:

-چرا اینجوری می‌کنے؟!

با هق هق گفت:

-تو، تو بهم...

نذاشتمن ادامه‌ی حرفش رو بگه و لبام رو گذاشتمن رو لباس بعد چند دقیقه ازش جدا شدم و به چشماش زل زدم و گفتم:

-تبسم این رو همیشه بدون من فقط تو رو دوست دارم! روی نیمکت خاطره هامون نشستیم ما همه چیز رو روی این نیمکت تجربه کردیم به تبسم که با قهر اون ورتر نشسته بود نگاه کردم الان چند ساعت دارم برآش توضیح می‌دم ولی می‌گه دروغ می‌گی بهش نزدیک شدم که با حرص زد به بازوم و هلم داد و

گفت:

-برو اون ور.

با کلافگی گفتم:

من میتوانم

-تبسم بگو چیکار کنم تا باورم کنے؟! جوابم رو نداد و سرش رو برگردوند اون طرف با فکری که به سرم زد بلند شدم و دستی به کتم کشیدم تا صاف بشه و دست

تبسم متعجب رو گرفتم و مجبور کردم بلند بشه

-چیه؟

با جدیت گفتم:

-بیا می خوام ببرم تو یه جایی.

دنبالم کشیدم سوار ماشین شدیم و به سمت محل مورد نظر روندم

از زبان کاملیا این دومین دور بود که کتاب رو می خوندم تقریباً نصفش رو نفهمیدم با کلافگی در یخچال رو باز کردم و دستم دراز کردم تا پاکت شیر رو بردارم و در این حین به این فکر می کردم که چرا تو این کتاب نوشته زن ها باید محدودیت هایی داشته باشن ولی

مردها هر کارے بخوان می تونن انجام بدن این با منطق جور در نمیاد

-در یخچال رو ببند خراب شد. از ترس پاکت شیر از دستم افتاد و همش ریخت رو زمین با دستپاچگی به مامان نگاه کردم و بعدش به زمین که گند زده بودم

بهش نگاه ردم

-دختر چرا همچین می کنی؟

دستم و روی قلیم گذاشتیم و گفتم:

-مامان جان زهر ترک شدم!

چشم غره اے رفت و نشست روی صندلی و گفت:

-کاملیا باید باهم صحبت نیم.

با تعجب روبه روی نشستیم و گفتم:

من میتوانم
درمورد چی؟!

- درمورد رفتاراے چند روز اخیرت.

- مگه چشه؟

- چش نیست؟ بلند شدم و طی رو که گوشه ی آشپزخونه بود و برداشتمن و مشغول تمیز کردن زمین شدم و که گفت: چند روز فکر و ذهن.

مشغول دیگه به ما سر نمی زنی حتی یه زنگ کوچیک هم نمی زنی.

طی رو محکم کشیدم و گفتم:

- مامان این روزا خیلی کار دارم.

- کاملیا داری دروغ می گی

- دروغم کجا بود؟

او مد روبه روم و گفت:

- پس تو چشمam نگاه کن و بگو. نمی تونستم اگه به چشماش نگاه کنم همه چیز رو لو می دم با زنگ خوردن گوشیش از اون مخصوصه رها شدم بعد کمی حرف

زدن گفت:

- بعدا باهم صحبت می کنیم الان یه کار واجب برام پیش او مد.

نفس آسوده اے کشیدم و روی صندلی نشستم دستم و روئے دلم گذاشتمن و گفتم:

- حالا من چیکار نم؟ رو گرفتم بعد یه مدت طولانی که دیگه داشتم منصرف گوشے رو برداشتمن و شماره ی تبسیم رو که این روزا سرش خیلی مشغول

می شدم برداشت

من میتوانم

-الو؟

-سلام تبسم خوبے؟

از لحن صداش می شد فهمید که خیلی خوشحال

-آره خوبم تو خوبی؟

منصرف شدم از گفتن حرفم لم و تر کردم و گفتم:

-آره منم خوبم!

جیغی کشید و گفت:

! بہت زنگ بزنم؟ - کاملیا می شه بعدا

با چشمای پر از اشک گفتم:

-باشه، فعلا. و گوشی رو قطع ردم و انداختم رو میز و سرم و بین دستام گرفتم سرم از درد داشت می ترکید
خواستم بلند بشم و یه قرص بخورم ولے تو اولین قدمی که برداشتی یادم اوmd یه هم دانشگاهی داشتم که شیعه بود
و یادم همیشه موهاش رو با

شال و اینا می پوشوند و خیلے به حجاب و اینا اهمیت می داد حتما اون می تونه کمکم کنه

از زبان تبسم

با دیدن طلا فروشی با تعجب به آرتان نگاه کردم

-چرا اوMDیم اینجا؟

-اوMDیم حلقه بگیریم.

چشمam داشت می زد بیرون

-ولی...

من میتوانم

دستم و گرفت و برد تو آرتان رو به پسر جوون کرد و گفت:

-سلام آقا می شه حلقه هاتون و ببینیم؟

اونم لبخندے زد و گفت:

-البته. و بعد جعبه های بزرگی که تو شون پر از حلقه های خوشگل بود درآورد و جلوی ما گذاشت هنوز تو هنگ بودم و موقعیت رو

درک نکرده بودم آرتان وہ وضعیتم و دید یکساز از اونارو برداشت و گفت:

-این خوشگل نه؟

جواب ندادم و با تعجب بهش زل زدم و دستم رو تو دستش گرفت و حلقه رو تو دستم انداخت
تو چشمam زل زد و گفت:

این کارو کردم تا بفهمی که من به غیر از تو عاشق کس دیگه ای نیستم.

آروم رو پنجه ی پام ایستادم و بوسی روی صورتش کاشتم لبخندے زد و روبه فروشنده گفت:
آقا اینارو حساب نمی داشتم خوشحال بودم مه قشنگ می تونستم پرواز کنم باورم نمی شه که بعد از کلی تلاش و سختی تو زندگیم دارم روزای خوبم

تجربه می کنم از مغازه او مدیم بیرون آرتان دستام رو بین دستاش گرفت و گفت:

-پایه ای برمیم شهر بازی؟

چشمکسازدم و گفتم:

-من همیشه پایم.

و زندگی چه چیز قشنگیست ه آدم ها گاهی با اشتباهاتشون اون رو خراب می کنن

من میتوانم

از زبان کاملیا روئے مبل نشسته بودم و از شدت استرس ناخنام رو می جویدم متین و تبسم و آرتان و پری جون
برای خواستگارے او مده بلند می شد و من و یه دل سیر کتک می زد مامان^۱ بودن و بابا هم که همه چیز رو فهمیده
بود و اگه الان اینجا کسی نبود حتما

برای بار هزارم چشم غره بهم رفت و رو به متین گفت:

-چرا از اول بهمون نگفتین؟

-آخه نمی شد!

بابا با عصبانیت گفت:

. الان از کار افتاده خدای من چه اتفاقای که افتاده و ما خبر نداشتیم^۲ -اینکه نشد حرف مغز من اصلا

لب های خشکم رو تر کردم و گفتم:

-بابا بذار توضیح...

انگشتش رو تهدید وار سمت من گرفت و گفت:

-تو حرف نزن.

با بعض سرم رو انداختم پایین پری جون پادرمیانی کرد و گفت:

-خوب اتفاقی که افتاده بچه ها همدیگه رو دوست دارن چرا ما باید الان بینشون جدایی بندازیم؟

-مشکل من این نیست که مشکل من تفاوت هایی که بین ما و شما وجود داره.

-اگه عشق باشه همه ی اینا حل شدنیه.

به تبسم که این حرف زده بود نگاه کردم که چشمکی بهم زد بابا که انگار حالت اصلا خوب نبود گفت:

-به ما چند روز فرصت بدین تا خوب فکر کنیم.

من میتوانم

-باشه پس ما با اجازتون رفع زحمت کنیم. برای بدرقشون بلند شدم که بابا با چشم و ابرو بهم فهموند که برم تو اتاقم. زیر چشمی به متین که معلوم بود اونم استرس داره نگاه کردم و با گفتن خداخواستی به سمت اتاقم رفتم. در رو بهم کوبیدم و با عصبانیت روی تخت نشستم؛ نمی دونم این

سختگیری های بابا واسه چی بود فکرم رفت سمت اون روزی که دینم رو عوض کردم با تصمیم قاطع و قلبی خودم تن به هم راضی هستم کم کم داره ازش خوشم میاد البته تو این مدت متین و پری جون خیلی کمک کردن ولی باً اینکار دادم و کاملاً فهمیدن بابا همه چیز خراب شد خدا می دونه که الان می خواهد چیکار بکنه با سختی بلند شدم شکمم یکمی جلو او مده بود و این روزا به شدت درد می کرد به طرف کشوی کوچیکم رفتم و کتابی که پری جون بهم داده بود و برداشتیم. این جور که فهمیدم اسمش قرآن کتاب مقدس و بزرگ مسلمان ها به گفته ای متین قبل از باز کردنش بوسیدم و بعد بازش کردم درست نمی تونستم

عربی هاش رو بخونم ولی ترجمه اش رو که به زبان انگلیسی پایینش نوشته بود به راحتی می خوندم دستم رو زیر چونم زدم و به فکر فرو رفتم هرچه که بیشتر می خوندم بیشتر خوشم میاد ازش با صدای در صاف ایستادم و

بفرماییدی گفتم ماما اومد تو و گفت:

-بیا شام. بابا چیزهایی می گفت که تحمل سعی می کرد لحنش سرد باشه ولی من که می دونم دلش نمیاد. نمی خواستم برم چون حتما

شنیدنشون برام سخت بود و نمی تونستم ساکت بمونم

-من نمیام.

و سرم رو انداختم پایین ماما در رو بست و اومد پیشم؛ دستش رو نوازشگرانه رو سرم کشید و گفت:

-چرا با خودت اینکار و می کنی؟!

-ماما دوشه دارم!

و زدم زیر گریه ماما بغلم کرد و گفت:

-نمی دونم دوشه داری اما همه چیز تو دوست داشتن خلاصه نمی شه.

با هق هق گفتم:

من میتوانم

-بچه‌ی اون تو شکمم چیزی از این بزرگتر هست؟!

-اما...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

-من بخاطر اون دینم رو عوض کردم. می‌فهمی مامان؟!

-می‌فهمم.

سرم رو بلند کردم تا حرفی بزنم اما با دیدن بابا جلوی در از مامان جدا شدم و به سمت بابا رفتم. خودم رو انداختم
تو بغلش

-بابا!

بابا دستش رو روی کمرم گذاشت و دم گوشم گفت:

-زنگ بزن به پسره و فردا قرار ملاقات باهاش بذار. سرجام میخکوب شدم یعنی خواب بود یا واقعیت ویشگون ریزی
از رون پام گرفتم نه واقعیت بود جیغی زدم و بابا رو بیشتر

تو بغلم فشردم خندید و گفت:

-دختره‌ی لوس!

هم خندید و گفت: مامان

-الان بچت میوافته!

از زبان متین

-عمو بیا قایم موشک بازی کنیم. با خستگی و کلافگی به مهبد که داشت ورجه وورجه می‌کرد نگاه کردم از صبح
این رو انداختن گردن من و خودشون رفتن رو نگهداری. و بیخیال آخه من داداش عروسم ولی گفتن تو باید این
زلزله خرید عروسی بابا من اینقدر بدختی دارم حالا اون ر با صدای صوتی که کنار گوشم زده شد یه متر پریدم هوا
با عصبانیت خواستم بلند بشم و بزنمش که پام به شلوار راحتی گشادم پیچید و خوردم زمین مهبد بلند شروع
کرد به خندیدن دستم رو روی سرم گذاشتم و با عصبانیت بپش نگاه کردم

خدا یا من رو نجات بده.

با صدای زنگ گوشیم دستام رو از روی صورتم برداشتیم و خواستم برم سمتش که مهبد زودتر از من برش داشت و داد زد:

-عمو، بیا بگیر.

و خندید و پا به فرار گذاشت بلند شدم و دنبالش دویدم

-بچه بده به من.

از زبان آرتان تبسم با شوق و ذوق به لباس عروس ها نگاه می کرد و منم همراهیش می کردم چند ساعت بود که او مده بودیم ولی هنوز هیچی نتونستیم بخریم با تصمیم پری خانم همگی به رستورانی رفتیم و توی دنج ترین جا نشستیم. تبسم با خستگی سرش رو

روی شونم گذاشت و چشماش رو بست تک خنده ای واسه اینکارش کردم و آروم تو گوشش گفتم:

-انگار خیلے خسته شدی؟

مهناز حرفم رو شنید و با غر غر گفت:

-همه‌ی شهر رو زیر و رو کردیم ولی دریغ از یدونه لباس خوب!

خندیدم و همینطور که با موهای تبسم بازی می کردم گفتم:

-انگار خواهر زن خیلی ناراضی!

همه شروع کردن به خندیدن تبسم با چشمای بسته به انگلیسی گفت:

-لباس عروس نیست!

پری زد رو دستش و گفت:

-آرتان این چه گفت؟!

من میتوانم

خواستم جواب بدم که شخصی از پشت به شونم زد و گفت:

-ببخشید!

با تعجب برگشتم و گفتم:

-بله!؟

آقایی با لباس های اتو کشیده و مرتب رو بهم گفت:

-ناخواسته صدای خانمتون رو شنیدم فکر کنم دنیال لباس عروس هستین درسته؟

با گنجی سرم رو تکون دادم که گفت:

-من يه مزون لباس عروس دارم می توینین از اونجا هم دیدن کنین. و بعد کارتی رو بهم داد و با خدا حافظی میز ما رو
ترک کرد و رفت کامران زودتر از من کارت رو برداشت و با من من شروع کرد

به خوندن

-مزون لباس عروس پیرتی کلوتس در خیابان...

مهناز با لبخند گفت:

-فکر کنم پیدا کردیم!

بعد از سرو يه ناهار خوشمزه همگی به سمت اون مزون رفتیم. با استرس دستام رو بهم مالیدم و برای صدمین بار تو
آینه به خودم نگاه کردم با نشستن دستی رو شونم برگشتم عقب کامران

خنده ای کرد و گفت:

-داداش، حالت خوبه؟

. خوب نیستم^۲ -نه اصلا

-چرا؟

من میتوانم

دستم رو تو جیبم کردم و گفتم:

-استرس دارم.

-نداشته باش ایشالا همه چیز با خوبی و خوشی تموم می شه.

ایشالایی گفتم

دباره رو به آینه برگشتم و اینبار با کراواتم درگیر شدم

-راستی متین کو؟

-نیست تازه داماده رفته با عروسش بگرد. رفتم تو فکر هفته‌ی قبیل پدر کاملیا موافقتش رو اعلام کرد اما با شرطای رنگارنگ که متین بی چاره مجبور به قبول کردنش شد و یکی از این شرطا عروسی گرفتن بعد از به دنیا اومدن بچه بود الان فقط یه عقد ساده بینشون خونده شد اما قسمت اصلی

ماجرا عروسی من و تبسم که امروز قراره برگذار شه

-آرтан.

از فکر دراومدم و به کامران که من و صدا می زد نگاه کردم با اون لبخند همیشگیش گفت:

-عروس خانم کارش تموم شده. دباره به خودم نگاه کردم و با استرس دستی به موهای حالت دادم و شیدم به سمت در اتفاقی که تبسم تو شد رفتم دباره

دستی به کتم کشیدم که در باز شد و مهناز او مد بیرون و تند در رو بست با تعجب نگاهم کردم

-چه شده؟

نگاه شیطونی بهم انداخت و گفت:

-باید یه چیزی بهم بدی تا بذارم برى تو.

با تعجب یه تا ابروم رو انداختم بالا و از جیبم پول کلانی درآوردم و بهش دادم

من میتوانم

-حالا می شه برم تو؟!

کشید نار و گفت:

-البته! رفتم تو چشمam و دور تادور چرخوندم و با دیدن تبسیم ه با لباس سفید روئے مبل نشسته بود لبخندے زدم
شنلے که رو صورتش انداخته بود باعث می شد خوب نبینیمش با پاهایے که از شدت استرس می لرزیدن به سمتش
رفتم دستم سمت شنلش

رفت تا درش بیارم

از زبان کاملیا

متین ماشین و با صدای بلندے متوقف رد همینطور که بستنے می خوردم گفت:

متین بیا کمک کن پیاده بشم!

دستش رو به صورت نمایشے روئے چشاش گذاشت و گفت:

-ای به چشم. سریع پیاده شد و در و باز کرد دنباله ی لباس بلندم و گرفتم و با گرفتن دست متین پیاده شدم بقیه
ی بستنیم رو انداختم سطل آشغال و با متین به سمت تالار رفتیم مهناز و کامران جلوی درب ورودے ایستاده بودن
و داشتن تو گوش هم پچ پچ می کردن

مهناز با دیدن من به سمتم او مدمد و با حرص گفت:

-صبر می کردیں فردا میومدین دیگه!

دستام رو به نشوونه ی تسليیم آوردم بالا و گفت:

-به خدا متین نذاشت!

و امران دستاش و دور کمر مهناز حلقه ورد و گفت:

-خانم اینا جوونن بذار خوش باشن.

متین با مسخرگے گفت:

-انگار خودش هشتاد سالشه!

اگه ول می کردم اینا تا صبح باهم بحث می کردن و اسه همون گفتم:

-راستے هنوز نیومدن؟!

-نه، زنگ زدم جواب ندادن انگار رفتن دنبال عشق و حال.

از زبان تبسم

دستمو روی دستای داغش گذاشتم و نزاشتم شنلم رو در بیاره آرتان با تعجب داشت نگام می کرد با شیطنت گفتم:

-بمونه رفتیم می بینی.

_تبسم.

_جانم !

اذیت نکن دیگه.

با عشوه خندیدم و گفتم:

-نخیر حالاهم دیر شد برمیم .

پوفی کشید و گفت:

-باشه برمیم . یه هفته اس سوار ماشین تزئین شده آرتان شدم یکم تو خیابونا چرخیدیم قرار بود توے با غ عکسای عروسی رو بگیریم کلا فقط می ریم آتله همه جوره عکس انداختیم به شدت زدم رو دست آرتان که داشت میومد به سمت شنلم سرشو تكون داد و با

تهدید گفت:

باشه !نوبت ماهم میشه.

من میتوانم
بالاخره رسیدیم اولین نفر کاملیا مارو دید

جیغی کشید و بالا پایین پرید انگار نه انگار حامله اس آرتان او مد در سمت منو باز کرد دستم رو با ناز تو دستش گذاشتیم و پیاده شدم دست تو دست آرتان از رو فرش قرمز که های قرمز و صورتی بود گذشتیم همه دست می زدند و مهبد و یه چندتا تا جایگاه عروس دوماد پهنه بود و دور تادرش بادکنک بچه ی دیگه گل می ریختند همینکه به جایگاه رسیدیم دستورات فیلم بردار شروع شد بعد از گرفتن یه دوتا عکس نشستیم

میتراجون زود به سمتمن او مد و گفت:

-وا آرتان چرا شنل عروسی رو درنیاورد.

آرتان با غرغر گفت: نمی ذاره آخه!

میترا جون با غیض گفت:

توقع دارے همینطورے شنلشو دربیاره اول باید یه چیزے بدے تا بازش کنه اینو نمی دونستیم قصدم فقط اذیت کردن آرتان بود همه ی بچه ها جمع شده بودن اینجا آرتان پولے از جیبشن درآورد من اصلا

ه پری محکم زد رو دستش و گفت:

-نه این قبول نیست باید یه چیزے بدے و که لیاقت باز شدن شنل دخترمو داشته باشه.

همه خنديدين بي چاره عشقم

از زبان آرتان کلافه دسته به صورتم کشیدم حالا من چه بدم اینا بذارن فرشته ی خوشگلمو ببینم با فرو رفتن چیزے تو پهلووم با عصبانیت

برگشتم اونور

-هان چیه؟

متین لبخندے زدو گفت:

-می خواستم لطفے در حقت بکنم ولے منصرف شدم.

خواست بره که دستشو گرفتم و با مظلومیت گفتم:

-غلط کردم.

سرخوش خندييد و جعبه اے از جيبيش درآورد داد دستم و گفت:

-مي دونستم توکله پوکتر از اين حرفایس! با تشكير نگاش كردم و برگشتمن سمت تبسم و دستش و بالا آوردم و جعبه رو تو دستش گذاشتمن همه دست زدن انگار اجازه صادر شده بود دستمنو بردم جلو و شتل رو از رو صورتش برداشتمن با دیدن تبسم دهنم باز موند باورم نمي شد اين همون تبسم

باشه

-آرتان خان بیند دهن رو دارن فيلم می گيرن. همه شروع كردن به خنديدين دهنم رو بستم ولی بازم مسخ اون همه زيبايش بودم انگار خدا يكى از فرشته هاش رو به زمين فرستاده همه شروع كردن به تعريف و قربون صدقه رفتن ولی من انگار تو اين دنيا نبودم سعى می كردم چيزى بگم ولی

نمی تونستم

همه کم کم پايین رفتن تبسم برگشت سمتمن و با ناز گفت:

-آرتانم!

-چقدر خوشگل شدي!

خم شد و لپم رو بوسيد و گفت:

-دوست دارم!

منم خم شدم و بوسه ي کوتاهی روی لب هاش گذاشتمن و گفتمن:

-من بيشتر. اومدن روی پيسن و شروع كردن به

با صدای دست همه سرم رو به سمت پيسن رقص چرخوندم مهبد و يه دختر بچه

من میتوانم
رقصیدن سرخوش خنديدم

از زبان مهناز

الهی من قربونش برم بچم چقدر خوشگل می رقصه . متین دم گوشم گفت:
-بچم دختر باشه اگه بیای خواستگاری می دم بهش . با صدای بلند خنديدم با تموم شدن آهنگ همه دست زدن و
دوباره وسط پر شد مهبد او مد ستم که محکم بغلش کردم و شروع

کردم به بوسیدن صورتش محکم صورتش رو پاک کرد و گفت:
-مامان همه جام و رژی کردى!

خنديدم و به صورتش که رد لبای من روشن مونده بود نگاه کردم
-بیاین یه عکس بگیریم.

از زبان متین با حسرت به غذاهای چیده شده رو میز نگاه کردم خواستم برم بردارم که پدر کاملیا نگاهی بهم
انداخت برگشتم سرجام . آخه مگه جا قحطه که تو وايسادی اونجا دوباره یه قدم به جلو گذاشتم که بازم نگاه کرد با
عصبانیت برگشتم و رفتم پیش کاملیا

برگشت ستم و با لبخند گفت:
؟! - چته چرا اخمات درهم

با مظلومیت نگاش کردم و گفتم:
- گشنمه!

خنديدم و گفت:
- خوب برو بخور . به باباش اشاره کردم انگار خودش همه چيز رو فهمید به سمت میز رفت و یه بشقاب پر از میوه و
شیرینی آورد و داد دستم

من میتوانم

خندیدم و لپش رو بوسیدم در حال خوردن بودم که کاملیا با حرص نگام کرد و گفت:

-نمی خوای یه پیشنهاد رقص بدی؟

با دستمال دور دهنم رو پاک کردم و گفتم:

-زیاد جنب و جوش نکن و اسه بچم ضرره.

مشتی به بازوم زد و صورتش رو برگردوند اونطرف خندیدم و دستام رو دور کمرش حلقه کردم و گفتم:

-خانم خوشگل، افتخار رقص می دین؟

با ذوق خندید دستش رو گرفتم و رفتیم وسط.

از زبان تبسم آرتان بلند شد و دستش رو سمتم دراز کرد دستم رو گذاشتم تو دستش و رفتیم وسط همه رفته بودن کنار تا رقص ما رو ببینن با پخش آهنگ دستام رو روی شونه‌ی آرتان گذاشتم و اونم دستاش رو دور شکمم حلقه کرد و شروع کردیم به رقصیدن کنار

گوشم گفت:

-الآن مال منی دیگه خانم کوچولو.

لبخندی زدم و گفتم:

-من خانم کوچولو نیستم. یه چرخ زدم و دوباره به بغلش برگشتم آخرای آهنگ بود که آرتان بوسی روی گونم گذاشت و رقصمون رو خاتمه داد سرجامون نشستیم. بعد چند دقیقه دی جی اعلام کرد که می خواهد آهنگ ایرانی پخش کنه. با او مدن مهناز و کامران و املیا و متین به وسط با بہت بھشون نگاه کردم یه آهنگ مخلوط عربه انگلیسی و فارسی بود اوه مهناز دوباره اون کمر عربیش رو آورده بعد

. عالی بود نوبت به شام رسید^۱ یه رقص جذاب و دیدنی که واقعا

جلوی در خونه‌ی آرتان که تازه خریده بودش و نداشته بود که ببینمش ایستاده بودیم. مهناز با گریه بغلم کرد و دم گوشم گفت:

-مطمئنم که اینبار ملکه میش

من میتوانم

محکم بغلش کردم ازم جدا شد و رو به آرتان گفت:

-اذیتش کنی خودم می کشمت.

آرتان خندید و عاشقانه نگام کرد و گفت:

-اگه اذیتش کردم بیا بکشم. بعد مهناز، کامران هم بغلمون کرد و آرزوی خوشبختی برامون کرد. حالا نوبت متین بود که بغل کنه و من رو وادرار به گریه بکنه ازم جدا شد و با یه ببخشید رفت سمت ماشینش کاملیا هم سرسی یه چیزی گفت و رفت دنبال متین وقتی پری جون بغل کرد

یهو ترکیدم از گریه چنان با صدای بلند زدم زیر گریه که همه تعجب کردن ببریده بگفتم:

-پری جون تو باعث شدی که من به اینجا ب...

اشکاش رو پاک کرد و گفت:

-دخترم من فقط یه امید کوچیک بهت دادم تو خودت با تلاش هات تونستی به این خوشبختی بررسی. صور تم رو غرق بوسه کرد و بعد از توصیه های مادرانش رفت. سوار آسانسور شدیم با گریه سرم رو انداختم پایین با حس

سرم رو بلند کردم که با آرتان چشم تو چشم شدم اینکه یک رو به روم

-نمی دونستم اینقدر لوسي!

با حرص ضربه ای به بازوش زدم که فقط خندید با جدیت گفتم:

-از فردا دیگه باشگاه اینا نمی ری.

با لبخند سرش و آورد نزدیک و گفت:

-چرا اونوقت؟!

-من دوست دارم آقام بازوهاش نرم باشه تا بتونم بزنم اگه بتونم بزنم که آدم...

با قرار گرفتن لب هاش رو لب هام حرفم تو دهنم موند دستام رو دور گردنش حلقه کردم و همراهیش کردم با باز شدن آسانسور

من میتوانم

از هم جدا شدیم لبخند خجلی زدم و سرم رو انداختم پایین آرتان با صدای بلند خنده دید و گفت:

-واو خانم خجالتی شدی!

خواستم برم تو و از دست این نگاه آتیشیش فرار کنم که جلوه را گرفت و گفت:

-کجا می خواست بری؟! دستاش رو زیر زانوهام گذاشت و راحت بلندم کرد و به سمت اتاق رفت با خوشحالی نگاه سرسی به اتاق انداختم با دیدن گرامافونی که گوشه‌ی اتاق بود ذوق زده رفتم سمتش محو تماساًش بودم که آرتان از پشت بغلم کرد برگشتم سمتش از چشاش نیاز می بارید با تصمیم ناگهانی لب هام رو روی لب هاش گذاشت و اون شب لذتی رو تجربه کردم که هیچ وقت تو عمرم

نتونسته بودم بهش دست پیدا کنم

از زبان کاملیا دستم رو روی شکم گذاشت و به سختی بلند شدم بچه مگه تو چند کیلویی هنوز پنج ماه نشده اینجوری شدم به هفت ماه

برسه چی می شه

-کاملیا!

ترسیده به تبسم نگاه کردم که با حرص گفت:

-من دو ساعته بہت یه کار سپردم هنوز نتونستی هیچ کاری بکن؟

با مظلومیت گفتم:

-ببخش عمه ش کار من بود!

خنده دید و سرش رو به شکم چسبوند و گفت:

-عمه قربونش بره! الان دو ماه از ازدواج تبسم و آرتان می گذره تو این مدت هیچ اتفاقی نیفتاده فقط رابطه‌ی مرموز و بیش از حد محبت آمیز اینا که تا دوماه پیش به خون هم تشنه بودن الان پسرم و پدرم از دهنشوں نمیفته با جیغ تبسم از فکر دراومدم بابام و متین

داشت با گوشی حرف می زد و مثل پرنده پرواز می کرد و جیغ می کشید. با چشمای گرد شده نگاش کردم که گفت:

من میتوانم

-آخه آرتان بود! سری از تأسف تکون دادم و مشغول خرد کردن بقیه کاهوها واسه سالاد شدم دور میز نشستیم
تبسم با ناز برای همه غذا می کشید این چند روزه داره رو اعصابم رژه می ره دیگه این حد لوسی هم بی اندازه اس
انتقادم می کنی آرتان خان بدش میاد با

زنگ خوردن گوش خونه همه با تعجب به همدیگه نگاه کردیم کی می تونست باشه این وقت شب؟! تبسم به سمت
گوش رفت و برش داشت کم کم رنگ صورتش عوض شد و یهו افتاد زمین آرتان اولین نفری بود که به خودش
اوید و دوید سمت تبسم ما هم زود رفتیم پیشش تلفن رو برداشتیم و گفتیم:

-الو؟

صدای یه دختر جوون بود که با گریه گفت:

-تبسم خانم؟!

-من تبسم نیستم چه بپرس گفتی که اینجوری شده؟!

-پری خانم امروز سکته کردن.

با وحشت گفتیم:

-حالش چطوره؟

با گریه ی اوچ گرفته گفت:

-یه ساعتی می شه که تموم کردن.

اشکام با شدت فرود اومدن

از زبان آرتان رو صندلی هواپیما نشسته بودیم و به ایران می رفتیم نگاهی به تبسم گریون انداختم دو روزه که
هیچه نمی خوره و فقط

بهونه های بی خود می گیره کاملیا با ناراحتی روبه تبسم گفت:

من میتوانم

-عزیزم می خوای برات یه چیزی بیارم بخوری؟!

با گریه سرش رو به نشونه‌ی نه تكون داد متین با عصبانیت گفت:

رو اذیت می کن؟ -تبسم چرا داری همه

به من اشاره کرد و ادامه داد:

-این بدبخت چه گناهی داره که بخاراط تو داره اذیت می شه!

برگشت و با چشمای گود افتادش بهم نگاه کرد. دلم برآش ضعف رفت بغلش کردم و رو به متین گفتم:

. حرف نزن^۱ -خواهشا متین با عصبانیت سرش رو به سمت مخالف چرخوند تبسم تو بعلم مثل یه بچه‌ی کوچولو می لرزید تحمل ناراحت شدنش رو ندارم با بعض موهاش رو نوازش کردم. با نشستن هواپیما پیاده شدیم بعد تحويل گرفتن چمدون هامون تاکسی گرفتیم و به

سمت خونه‌ی پری حرکت کردیم با تشکری هممون پیاده شدیم کاملیا با بہت گفت:

-واو خوشگله! بعد از اینکه دید هیچکس دل و دماغ نداره سرش رو انداخت پایین وقتی پامون رو گذاشتیم تو تبسم با صدای بلند شروع کرد

به گریه کردن کاملیا بغلش کرد و سعد آروم کردنش داشت ولی انگار تبسم صداش رو نمی شنید

از زبان تبسم امروز هفتم پری جون بود روی مبل نشسته بودم و به نقطه‌ای خیره شده بودم درست هفت روز گذشته ولی من هنوز باور

نکردم که فرشته‌ی من دیگه پیش نیست

-تسليت می گم! سرم رو بلند کردم تا تشکر کنم که با دیدن محمد از هوش رفتیم با برخورد آب به صورتم بلند شدم آرتان با نگرانی کنارم نشسته بود و داشت نگام می کرد با یادآوری محمد جیغی کشیدم و خودم رو انداختم بغل آرتان من مطمئن خودش بود آرتان با گریه

گفت:

من میتوانم

-تبسم چرا داری با خودت اینکارو می کنی؟ ازش جدا شدم و اشکاش رو پاک کردم نمی تونستم بهش چیزی بگم
شاید خیالاتی شدم آره درسته من این چند روز حواسم

: خیالاتی شدم با بعض گفتم سر جاش نیست حتما

-آرتانم می شه تو بغلت بخوابم؟

لبخندی زد و گفت:

-البته.

-تبسم!

با ذوق برگشتم سمت پری جون خواستم برم بغلش که رفت عقب و گفت:

-نیا دخترم.

با بہت گفتم:

-چرا؟!

مثل همیشه لبخندی زد و گفت:

-چون من دیگه نیستم.

با گریه گفتم:

-داری دروغ می گ

همینطور که داشت عقب می رفت گفت:

-تبسم فقط او مدم بگم دیگه گریه نکن هر بار که گریه می کذ من اذیت میشم.

با داد گفتم:

من میتوانم

جون! -پری

از خواب پریدم آرتان هم متعجب بلند شد

-چیشده؟!

بازم به آگوشش پناه بردم و گفتم:

-پری جون گفت دیگه گریه نکنم.

گل رو گذاشتم رو قبرش و گفتم:

جونم از اون روز که تو گفتی دیگه گریه نکرم ها امیدوارم خوب خوابیده باشی! -پری بلند شدم و به سمت ماشین رفتم آرتان رفته بود تا کارهای استعفایش رو انجام بدۀ آخه تصمیم گرفتیم دیگه اینجا زندگی کنیم خودم اصرار کردم که اینجا باشیم نمی خواستم خونه‌ی پریم خالی بمونه خواستم سوار ماشین بشم که با دیدن مردی کنار قبر که بهم خیره شده بود با تعجب سرجام خشک شدم فاصله زیاد بود و نمی تونستم قیافش رو تشخیص بدم. مرد بلند شد و دستش رو بالا آورد و به صورت خدافظی تکون داد از ترس فشارم افتاده بود این کی بود در ماشین رو همینطور ول کردم و رفتم سمت قبر تا بینم کی بود؛ اما رفته بود. همون جا افتادم زمین پاهام توان نداشتن دیگه بعد چند دقیقه که حالم یکمی خوب شد بلند شدم تا برم ولی با دیدن اسم روی قبر برای صدمین بار شک بزرگی بهم وارد شد مونا فرهادی با گریه پا تنده کردم و به سمت ماشینم رفتم ترسیده سوار شدم و با نهایت سرعت از اونجا دور شدم مگه تموم نشده بود چرا باز داره اذیتم

می کنه؟! وقتی به خونه رسیدم سرم رو روی فرمون گذاشتم و سعی کردم تا ذهنم رو یکم آزاد کنم باید برم به آرتان زنگ بزنم تا زودتر بیاد من دیگه توان ندارم من نمی تونم دوباره از صفر شروع کنم با صدای پنجره‌ی ماشین جیغی کشیدم و دستام رو روی سرم

گذاشتم متین با تعجب بهم نگاه کرد و در ماشین رو باز کرد و گفت:

-تبسم چته؟!

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند مصنوعی گفتم:

-هیچه، فقط ترسیدم.

من میتوانم
مشکوک نگام کرد و گفت:

- مهمون داری.

- کیه؟

- وکیل پری خانم. متین می فهمید که یه خبریه. من نمی تونم به هیشکی با تعجب پیاده شدم و با سرعت به سمت خونه رفتم اگه می موندم حتما چیزی بگم اگه متین یا آرتان بفهمن صدرصد یک نفر تو این قضیه می میره و من تحمل از دست دادن یه عزیز دیگر و ندارم

پیش وکیل نشستم و با تعجب گفتم:

- مشکلا پیش او مده؟!

عینکش رو درست کرد و گفت:

- نخیر، فقط او مدم وصیت خانم محمدی رو بخونم.

متین هم به جمیمون اضافه شد و با نگاه مشکوکی بهم خیره شد سرم رو به سمت وکیل چرخوندم و گفتم:
- بفرمایین.

وکیل شروع کرد به خوندن با هر کلمه که می خوند دهن من بیشتر باز می شد وقتی که تموم کرد با دهن باز گفتم:
- یعنی چی؟!

- خانم محمدی نصف مال و اموالش رو به نام شما زده و نصف دیگش رو به یک خیریه بخشیده. باورم نمیشد پری جون تمام داراییش رو به نام من زده باشه. متین هم تعجب کرده بود قطره‌ی اشک‌از چشم‌م چکید اون وظیفه‌ی مادریش رو در حق تموم کرد ولی من حتی یه کار کوچیکم برash انجام ندادم با ناراحت بلند شدم و رفتم سمت دستشویی یه مشت آب به صورتم زدم چرا همه چی داره رو هم بهم فشار میاره دور میز نشسته بودیم و مشغول شام خوردن بودیم. کاملیا ناز می کرد و متین هم با دل و جون نازش رو می خرید لبخندی زدم ولی یهو با یاد آرتان دلم گرفت چقدر دلم

من میتوانم

براش تنگ شده یهו بلند شدم که با تعجب نگام کردن لبخندی زدم از اونایی که وقت کار خطایی انجام می دم می
زنم

-می خوام به آقامون زنگ بزنم! هر دوتاشون خنديدين و کله پوکی نشارم کردن به سمت لبتاپم رفتم و شماره‌ی
آرتان رو گرفتم بعد چند دقیقه تماس تصویری

وصل شد با دیدن صورتش انگار یک انرژی بزرگ بهم تزریق کردن با لبخند گفت:

-سلام عشقم!

-سلام عزیزم خوبست؟!

-نه خوب نیستم دلم برات تنگ شده!

با بعض گفتم:

-منم دلم برات تنگ شده پس چرا نمیای؟!

-استعفای رو قبول نمی کنن.

با تعجب گفتم:

-مال من رو؟!

-بله شما رو می گن از کجا پیدا کنیم سرپرستار به این سخت گیری. بعد نیم ساعت حرف زدن با آرتان با خوشحالی
بلند شدم و تصمیم گرفتم بعد از این همه سختی بریم بیرون ببین حرف زدن باهاش چطوری روحیم رو زیر و رو
کرده رفتم پایین و به بچه ها گفتم که بریم بیرون و اوناهم استقبال کردن بی چاره کاملیا از وقتی او مده فقط ناراحتی
و غم دیده بعدم به مهناز زنگ زدم تا اوناهم بیان یه پالتو کوتاه قرمز با ساپورت زمخت و شال بافت قرمزم رو
پوشیدم. خواستم گوشیم رو بردارم که با ندیدنش آه از نهادم بلند شد رفتم پایین و مشغول گشتن گوشیم شدم با
به یاد آوردن اینکه آخرین بار تو ماشین دستم بود به سمتی رفتم با دیدن قاب گوشیم روے صندلی ماشین که
عکس آرتان بود نفس آسوده ای کشیدم خواستم برش دارم که متوجه پاکتی شدم با تعجب برش داشتم روی
صندلی نشستم و بازش

من میتوانم

». تبسم خانم، گفته بودم يه روزی بهم می رسیم. منتظر زنگم باش « کردم يه کاغذ سفید توش بود که روش نوشه شده بود چند بار نامه رو خوندم این چه مصیبتي بود که دوباره گریبانم رو گرفته بود با شنیدن صدای بچه ها دستی به صورتم کشیدم و صاف نشستم تا شک متین بیشتر نشه سوار شدن با تصمیم متین به سمت پارک چیتگر رفتیم يه چشمم به گوشیم بود و چشم دیگم به راه تا تصادف نکنم با روشن خاموش شدن صفحه ی گوشیم حواسم به اون پرت شد که ماشین چپ شد و محکم به يه

چیز که خوردیم با وحشت به روبه رو خیره شدم که متین بغلم کرد و گفت:

-حالت خوبه؟!

اشکام شروع به ریختن کردن زندگی من تازه داشت سروسامان می گرفت

-گریه نکن همه چے تموم شد.

بهد با مسخرگی گفت:

-تبسم باید عینک بزنے از این به بعد.

حوالم پاک پریده بود الان فقط به يه لبخند آرتان نیاز دارم تا بتونم دو ساعت این زندگے نکبو تحمل کنم

-پیاده شو من می شینم پشت فرمون. بدون چون و چرا جام رو با متین عوض کردم وقت رسانیدیم کامران و مهناز و مهبد منتظرمون بودن بچه ها داشتن با شادی حرف می زدن و فقط من و متین ساکت بودیم روکه نیمکت نشستمو سرمو بالا گرفتم وایم رفت گوشیمو ببینم از جیبم

درآوردم با دیدن عکس خودم اشکام مثل دو ساعت پیش شروع به ریختن کردن حقارت تا چه اندازه

از زبان متین رفتارای تبسم باعث می شد اعصابم بهم بریزه يه چیز که داره قایم می کنه و من می تونم این رو از چشماش بخونم و فقط

خدا می دونه که چیه؟

-متین میاے بریم قدم بزنیم؟

من میتوانم

سرمو به نشونه‌ی آره تكون دادم دستم رو تو دستش گرفتو گفت:

-چیشده؟

مطمئنم کاملیا هم به یه چیزایی شک کرده بخاطر همین گفتم:

-به نظر تو تبسم این روزا یه جورے نشده؟

-آره منم همین فکر رو می کنم اولش فکر می کردم که بخاطر فوت پرے ولی الان دیگه مطمئن نیستم که بخاطر اون باشه!

چیزے نگفتم و تو سکوت به راهمون ادامه دادیم

-شما صبرکنین.

با تعجب برگشتیم عقب یا خدا اینکه گشت ارشاد خانم اعصابانے او مد جلو و گفت:

-خانم این چه وضعی؟ کاملیا که هیچی از حرفاش نمی فهمید برگشتمو به تیپ کاملیا نگاه کردم موهاش رو باfteه بود و انداخته بود بغلش شال زردش

و دور گردنش بسته بود و کت کوتاهی با شلوارلی پوشیده بود آب دهنم رو قورت دادمو گفتم:

-خانم همسرم خارجی و هیچی از حرف‌های شمارو هم نمی فهمه خودشم حامله اس میشه یکم ملايم تر رفتار کنین؟

زن چشم غره‌ای بهم رفت و گفت:

-بهشون بگین شالشون رو بکشن سرشون از این به بعد هم یکم پوشیده تر لباس بپوشن.

. ممنونَ -حتما به قیافش نمی خورد اینقدر مهربون باشه از من مرد ترسناکتر بود همینطور که می خنديديم به سمت بچه‌ها برگشتیم رفتمً اصلا سمت تبسم تا صداش کنم اما با دیدنش که خشک شده روکه نیمکت نشسته بود سرعتم رو زیاد کردم نشستم کنارش و تكونش

دادم و گفتم:

من میتوانم

-تبسم چته؟! ش دارم کهِ مثل مجسمه فقط به یه نقطه خیره شده بود چراغ گوشیش داشت روشن و خاموش می شد دست دراز کردم تا :

زودتر از من برداشتش با عصبانیت گفتم:

-بده به من اونو.

لب هاشو به سختی باز کرد و گفت:

-هیچ نیست.

داد زدم:

پس هیچی نیست چرا اینطورے می کنے؟!

با صدی داد من بچه ها او مده بودن اینجا

-متین...

-خفه شین.

و بعد تهدیدوار گفتم:

-وای به حالت اگه یه اتفاقی بیفته!

و با سرعت از اونجا دور شدم

از زبان تبسم

ادکلن رو روی خودم خالی کردم و به پایین رفتم آرتان برگشته بود و قرار امروز دوتایی بربیم بیرون تصمیم گرفتم به تهدیدات پوچ و بیهوده‌ی محمد اهمیت ندم اگه می خواست کارے بکنه تو این یه هفته می کرد فقط مثل سگ هاپ هاپ می کنه بازوش

و گرفتم و شروع به قدم زدن کردیم به اصرار من ماشین نیاوردیم اینجورے بهتر بود با لحن بچگونه ای گفتم: ر

-آقایی وقتی اونجا بودی دلت برام تنگ میشد؟!

من میتوانم
خندید و گفت:

-من صدبار گفتم ماشین بیاریم قبول نکردی. اول خواستم بپرسم چه ربطی داره اما با فهمیدن منظورش تا بناگوش قرمز شدم مشتی به بازوش زدم و بی ادبی نشارش کردم

با دیدن لباس بچه‌ی خوشگلی پشت ویترین با ذوق گفتم:

-آرتان اونجارو.

با تعجب گفت:

-لباس بچه؟

-خوب خوشگلن بریم ببینیم . سرش رو با تأسف تكون داد و دنبالم او مد رفتیم داخل یک به یک همه‌ی لباس هارو می دیدیم و با شوق می خندیدم تمام کسایی که اونجا بودن کارشون رو ول کرده بودن و داشتن با لبخند ما رو نگاه می کردن آخرشم یه جفت کفش قرمز خوشگل با

لباس‌های ستش خریدیم فروشنده همینجور که اونارو تو باکس می ذاشت گفت:

-امیدوارم همیشه اینطور خوشحال باشین.

تشکر کردیم و او مدیم بیرون

-بیا بریم اونور خیابون یه کافی شاپ هست.

-باشه.

همینکه خواستم یه قدم بردارم تمام وسایل از دستم افتاد آرتان ه وسط خیابون ایستاده بود گفت:

-چیشد؟ سرم رو بلند کردم تا جواب بدم اما با دیدن ماشینی که با سرعت داره به سمت آرتان میاد جیغی کشیدمو به سمتش دویدم و

به شدت هلش دادم آخرین لحظه فقط صدای داد آرتان بود که شنیدم

از زبان آرتان

من میتوانم

با گریه کنار تبسم نشستم خون از سر و روش می چکید داد زدم:

-تورو خدا آمبولانس صدا کنین.

ولے انگار فیلم گرفتن مهمتر از کمک کردن بود دوباره با صدای بلندتر گفتم:

-تورو جون هر کی دوست دارین آمبولانس صدا بزنین.

سرش رو نواش ردم و گفتم:

-خانم طاقت بیار الان آمبولانس می رسه. با صدای آمبولانس خواستم بلند بشم که محکم خوردم زمین کنترلم رو از دست داده بودم انگار یه چند نفر او مدن تا کمک کنن ر که به شدت هلشون دادم خودم به سخته بلند شدم و همراه تبسم سوار آمبولانس شدم بردنش تو اتاق عمل که همونجا س خوردم و افتادم زمین چشمam می سوخت و نمی تونستم واضح ببینم با صدای داد یه نفر به اون سمت نگاه کردم متین بود که

با داد و بی داد میومد اینطرف با دیدن من یهو ساكت شد با گریه او مد کنارم و گفت:

-داداش حالش چطوره؟!

هیچه نگفتم و فقط با گریه بهش خیره شدم که مثل دیوونه ها بلند شدو گفت:

-کدوم احمقی تونسته با خواهر من همچین کاری بکنه؟!

بخاطر داد و هوار زیادش از بیمارستان بیرونش کردن

-پسرم خواهش می کنم یه ذره آب بخورا!

چطور آب بخورم وقتی تبسم من، پاره ی جون من اون تو ساعت هاست داره زیر دست پزشکا جون میده.

با بیرون آمدن دکتر تند بلند شدمو به سمتیں رفتم با عجز گفتم:

-حالش خوبه؟

سرشو تكون داد و گفت: متأسفم من هر مارے می تونستم انجام دادم!

من میتوانم

اینبار کاملیا بود که با گریه گفت:

-یعنی چی؟

-ایشون رفتن کما و امکان اینکه بهوش نیاد زیاده کلمه‌ی کما چندبار تو سرم اکو شد این امکان نداشت ما هنوز تازه داشتیم خوشبخت می‌شدیم دادے زدمو دستم رو محکم به

شیشه زدم که خرد شد خونی که از دستم می‌ریخت بیشتر از حد بود و واسه همون چشمam خود به خود بسته می‌شدن

از زبان مهناز سه تا قرص آرامبخش درآوردم و همه رو یکجا بلعیدم همه چیز خراب شده بود تبسم یه هفته اس که تو کماست و دکترا امیدی به بیدار شدنش ندارن آرتان مثل مرده‌ها فقط به یه گوشه زل می‌زنه و متین که فقط خودزنی می‌کمه و دائم خودش ذو سرزنش می‌کنه حال هیچکس خوب نیست بی چاره کاملیا چند روزه بستری شده و دکتر گفته اینطوری پیش بره بچش می‌وقته

با نوازش بازوم چشمam رو باز کردم و با تعجب به میترا نگاه کردم

-دخترم میشه برے و یه دست لباس برای املیا بیارے؟.

سرومو به نشونه‌ی آره نکون دادم و به همراه کامران به سمت خونه‌ی پرے رفتیم رو کردم به امران و گفتم:

-مهبد کجاست؟

با ناراحتی جواب داد:

-نگران نباش پیش خواهرمه. وقت رسیدیم به سمت اتاق کاملیا رفتم و یه دست لباس تمیز برash برداشتیم خواستم برم پایین اما با باز بودن در اتاق تبسم منصرف شدم و رفتیم تو با گریه نگاهی به سرتاسر اتاق انداختم آخ تبسم ببین چه به حال و روز ما آوردے اگه یکم دیگه می‌موندم ضعف می‌کردمو دیگه نمی‌تونستم راه برم خواستم برم اما با دیدن پاکتی عجیب روکه میز عسلی به سمتی رفتمو برش داشتم یه جمله اما این جمله عجیب خراب کننده بود وقتی به بیمارستان رسیدیم خواستم نامه رو به متین بدم ولی با دیدنش روی تخت منصرف شدم به دادن به آرتان مردد بودم ولی یه چیزی ته دلم می‌گفت که این نامه می‌تونه خیلی چیزارو روشن کنه به سمتی رفتیم و کنارش نشستم هیچ عکس العمل نشون نداد بهش نگاه کردم لاغر شده بود اگه بگم یا همه چیز بد

من میتوانم

میشه یا بدتر دل و زدم به دریا و نامه رو گذاشتم جلوش

-اینو از اتاق تبسم پیدا کردم خیلا عجیب یه نگاه بهش بکن.

بازم مثل مرده ها به یه گوشه زل زده بود بلند شدمو به سمت اتاق کاملیا رفتم دیگه تصمیم نهایا با خودش بود از زبان آرتان دستم رو دراز کردم و کاغذ رو برداشتمن با خوندنش انگار آتیشم زدن بلند شدمو با عصبانیت به سمت بیرون رفتم فقط بفهمم ی با تبسم من همچین کارے کرده زنده می کشمش من می دونم عمدی بود چون رانده بعد از زدنش فرار کرده خودشم پلیسا می گن ماشین به قصد زدن او مده بود اینو از دوربین ها فهمیده بودن تاسی گرفتم و به سمت خونه رفتم وقت رسیدم زود پیاده شدم اما با داد رانده به سمتش برگشتم و بدون فهمیدن اینکه چقدر بهش دادم درو باز کردم و رفتم تو پله هارو یکی به دو بالا رفتم و خودم رو به اتاق تبسم و رسوندم با دیدن گوشیش به سمتش رفتم و روشنش کردم با خوندن پیام هاش

اعصابم بیشتر به هم می ریخت با عصبانیت تمام وسایل که کنارم بودن رو انداختم زمین من می کشمت محمد فرهادی. درد دستم اوچ گرفته بود و قصد داشت که بکشتم روی تخت تبسم نشستم و سرم رو روی بالشش گذاشتمن قطره های اشک تند

تند پایین میومدن قول می دم انتقامانتقامتو میگیرم اشکامو پاک کردم و گوشیمو درآوردم و شماره‌ی یکه از دوستام رو که

آدم زیادی داره گرفتم

از زبان مهناز

به زور داشتم به کاملیا غذا میدادم که با صدای دستگاهها همه ترسیده بلند شدیم و به سمت اتاق تبسم رفتیم دکترا زود

رفتن تو و اجازه‌ی ورود هیشکی رو ندادن متین بلند زد زیر گریه و با صدای بلند گفت:

خدایا تازه پیداش کردم ندار از دستش

بدم.

من میتوانم

پس این آرتان کو دو روزه که نیومده بیمارستان خواستم بهش زنگ بزنم اما با بیرون او مدن دکتر بیخیال شدم و
رفتم

سمتش دکتر با خستگی لبخندی زد و گفت:

تبریک میگم چشماشون رو باز کردن!

باور کردنی نبود جیغی کشیدم و پریدم بغل کامران متین با هیجان گفت:

-میتونیم ببینیم؟!

. می تونین^۱ - الان نه ولی بعدا

با حرف میترا هممون دست از خوشحالی برداشتیم

-پس آرتان کجاست؟

لبهام رو تر کردم و گفتم:

-من زنگ بزنم این خبر خوب رو بهش بگم.

-بر نمی داره.

با به یاد آوردن نامه رو به همه گفتم:

-شاید ...

همه چشم ها منتظرم بودن تا ببینن چی میگم همه چیز رو واسشون تعریف کردم که کامران گفت:

-تو نباید به اون می گفتی.

. - اشتباه کرده بودم^۲

^۳ سرم رو انداختم پایین واقعا

-باید برم خونه ببینم کجاست؟

من میتوانم

از زبان آرتان مشتی رو صورتش زدم که خنديد با عصباًنيت يكى ديجه زدم و ديجه بقيشون دست خودم نبود على
دستم رو گرفت و نداشت

ديگه ادامه بدم با صورت قرمز شده گفتيم:

-ولم کن بکشمش اين عوضى رو.

و لگدی به پاش زدم

-داداش اينجوري پيش بره می کشيش .

با نفس نفس رفتم عقب خنده ی زشتی کرد و گفت:

-تبسم خيلی خوشگله نه؟

خواستم به طرفش حمله کنم که جلوه کنم رو گرفتن با داد گفتيم:

-مي کشم آشغال.

با درد گفت:

-اوه آقای دکتر يكم با ادب باشين . رفتم جلو و بدون توجه به بقيه يقش رو گرفتم و بلندش کردم دنبال خودم
کشيدمش و بردم بالاي دره صورتش رو برگردوندم

سمت خودم و گفتيم:

. زندگيت آخرین لحظات

و بعد پوز خندي زدم .رنگش پريده بود همين که خواستم ولش کنم يكى با داد گفت:

-آرتان !

برگشتم و به متین نگاه کردم با خنده هيستيريك گفتيم:

من میتوانم
-ببین داداش دارم قاتلش رو می کشم !

متین با نفس نفس گفت:

-بهوش او مده تبسم بیدار شده.

با تعجب گفتم:

-دروغ می گی!

-نه به خدا! ولش کردم و با سرعت به سمت ماشینم دویدم؛ چنان با سرعت می روندم که چند بار نزدیک بود
تصادف کنم پارک نکرده جلوی

در بیمارستان ولش کردم و دویدم تو با دیدن کاملیا رفتم سمتش و با نفس نفس گفتم:

-کجاست؟ با دستش دری رو نشون داد و خواست چیزی بگه که بدون توجه بهش رفتم سمت در وقتی باز کردم
مامان و بابا داخل بودن. مامان با خوشحالی اومد سمتم و بغلم کرد و شروع به حرف زدن کرد ولی من فقط عروسکم
رو می دیدم که روی تخت

خوابیده بود مامان ازم جدا شد که رفتم سمت تخت با گریه دستش رو بوسیدم و گفتم:

-عروسکم، پاشو دیگه جونی برام

نمونده پاشو که مردت وقتی نیستی مرد حساب نمی شه !

با باز کردن چشماش با خوشحالی دستش رو بوسیدم و گفتم:

-خانم !

چیزی زیر لب زمزمه کرد که نشنیدم و اسه همون گوشم رو نزدیک تر بردم تا واضح بشنوم
-آرتان.

از زبان تبسم

من میتوانم

روبه روی محمد نشسته بودم مردی که یک روز واسش می مردم ولی الان می فهمم که چقدر احمق بودم پوزخندی زد و گفت:

-چقدر خوشگل شدی!

با غیض نگاه بهش انداختم کاش الان یه اسلحه به من می دادن و من کار این موجود رذل رو تموم می کردم

-آقای دکتر خوبه؟

اینبار با عصبانیت گفتم:

-می دونه تنها آرزو م چیه؟

خونسرد گفت:

-چی؟

-اینکه زمان برگرده عقب و من همون شب تو همون کوچه یه تف می نداختم رو صورت تا دیگه جرعت نکذبیای پیشم. خواست چیزی بگه که بلند شدم و کیفم رو برداشتیم و از اتاق زدم بیرون سرم به شدت گیج می رفت با کمک دیوار خودم رو به آرتان و متین که اونورتر نشسته بودن رسوندم آرتان با دیدن تو اون وضعیت با سرعت او مدم سمتم زیر بغلم رو گرفت و کمک

کرد بشینم

-آرتان می شه از اینجا بریم؟!

سرش رو تکون داد و گفت:

-بدار ماشین رو بیارم دم در.

و بلند شد و رفت سرم رو به صندل تکیه دادم و سعی کردم که ذهنم رو از این همه اتفاق ناگوار که این مدت افتاده بود آزاد

کنم-

من میتوانم
-قراره اعدامش کنن.

-می دونم.

اونقدر تند داشتم از پله ها پایین میومدم که هر لحظه امکان افتادنم بود با تهدید گفتم:

-آرتان بپوش دست بزدمی کشمت!

با خنده بچه رو گرفت تو بغلش و با سرتقی گفت: -هر کاری می خوای بکن نمی دمش . کنارش وایستادم و با مظلومنگاهی به دختر کوچولوی کاملیا کردم که الان تو بغل آرتان آروم خوابیده بود یه نگاه بهم کرد و

ابروهاش رو داد بالا نامرد منم از یه راه دیگه وارد می شم

_آرتان؟

_جانم؟ !

_چقدر بابا شدن بہت میاد ! با سرخوشی خنديید دستم رو دراز کردم تا از غفلتش استفاده کنم و بچه رو بردارم ولا فهمید و بچه رو سفت تر نگهش داشت

خواستم اعتراض کنم که با لحنی که دل آدم رو کباب می کنه گفت:

-تبسم من بچه می خوام .

قشنگ حس کردم دوتا شاخ خوشگل رو سرم دراومدن

-من بشم بباباش تو بشی ماما نش.

صورتش هر لحظه نزدیکتر میشد با داد متین از جا پریدم تند اوmd بچه رو از آرتان گرفت و گفت:

-جلو بچم از این کارا نکنید زشه بچم یاد می گیره.

با صدای بلند خنديیدم

-بابایی که این داره خودش کامل تا چهارسالگ همه چیز رو بپوش یاد می ده.

من میتوانم
متین با مسخرگ گفت:

-تا وقت که پروفوسور هست چه نیاز به دکتر. با تأسف اونا رو ترک کردم و به سمت اتاق کاملیا رفتم تا ببینم حالش چطوره آروم در رو باز کردم. یک جوری خوابیده بود که رو که از روش کنار رفته بود درست کردم به صورتش اگه کنارش بمیم می ترکید بیدار نمی شد پاورچین رفتم سمتش و پتوش نگاه کردم کی فکر می کرد دوست بیخیال من یه روز مامان بشه تكون کوچیک خورد که تند رفتم بیرون دلم می خواست به یه جای آروم و خلوت برم و کمی فکر کنم و کجا از حیاط بهتر وقت پام رو گذاشتم بیرون اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد سوز هوا بود؛ ولی من آدمی نیستم که بخاطر سردی قید حیاط رو بزنم همینطور که قدم می زدم به حرف آرتان هم فکر می کردم

! یه بچه می توست من رو بیشتر از الان خوشبختر کنه؟ آیا واقعاً وقتی به خودم او مدم جلوی تاب بزرگ و خوشگل حیاط بودم تاب که وقتی تنها بودم میومدم اینجا و ساعت ها به بد بختی و بد اقبالیم فکر می کردم و غصه می خوردم لبخندی که بیشتر بخاطر یادآوری اون روزا شبیه پوزخند بود زدم. روش نشستم و آروم شروع به حرکت دادنش کردم؛ اما حالا من توستم از اون همه سختی و مصیبت بیرون بیام و بشم خوشبخت ترین زن جهان که تنها دغدغه اش فکر به این که بچه می توشه مردش رو خوشحال کنه یا نه؟! چشمam رو بستم و با تصور اینکه یک بهم بگه مامان لبخند عمیق زدم چند دقیقه ای بود که تو این حالت بودم و در رویا های شیرین خودم غرق شده بودم که با فرو رفتنم تو جای گرم و نرمی چشمam رو باز کردم

-خانم داره چیکار می کنه؟

با عشو خودم رو بیشتر بپش چسبوندم و بدون مقدمه گفتم:

-آرتان بچه می خوام!

از زبان آرتان

هر کلمه که از زبان دکتر خارج می شد اشکای تبسم بیشتر و وضعیت من بدتر می شد حرف‌افش مثل پتک به سرم- می خورد

من میتوانم

-متأسفم اينو می گم و لئے خانم شما بخاطر ضربه اي که به شکمشون وارد شده نمی تونن باردار بشن.

من باید به خودم میومدم تا تبسم بیشتر از این داغون نشه به سختی بلند شدم و رفتم سمتش و گفتم:

-عذیرم، پاشو برييم. بدون توجه به حرفم همينطور به نقطه اي خيره شده بود و اشكاش پايين می ريختن. زير بغلش رو گرفتم و كمكش كردم تا

بتونه بلند شه سوار ماشين که شديم دستام رو دور صورتش گذاشتم و گفتم:

... عيبی نداره^۲ -ببين اصلا

به شدت پسم زد و روش رو برگردوند سمت پنجره با ناراحتی استارت زدم و به سمت خونه حرکت كردم. همين که ماشين ايستاد تبسم خودش رو انداخت پايين و به سمت اتفاقش رفت. اونقدر تندر می رفت که چند بار سکندری خورد

و ممکن بود بخوره زمين با کلافگي به سمت آشپزخونه رفتم و يه ليوان آب خوردم.

-متأسفم ولی شما نمی تونين بچه دار بشين. سر خوردم و نشستم زمين خدایا می شه ديگه اين مشكلات تموم بشه با زنگ خوردن گوشيم به سختی از جيبيم درآوردم و

جواب دادم:

-بله؟

-سلام آرتانم خوبه؟!

با صدای گرفته گفتم:

-خوبم.

با نگرانی گفت:

-ولی انگار دروغ می گ

: به یکنياز داشتم تا باهاش درد و دل کنم و کي بهتر از مادرم با بعض گفتمن^۳ الان شدیدا

من میتوانم

-مامان!

-جان مامان؟

-چرا امتحان ما اینقدر سخته؟

جوابے نداد که گفتم:

-چرا خدا داره با ما بد می کنه؟

-آرتانم صبر کن دارم میام اونجا.

چشمam رو بستم و اجازه دادم که اشکam بیاین پایین .

از زبان تبسم رو تختم نشسته بودم و زانوهام رو بغل کرده بودم جمله‌ی شما باردار نمی‌شین تو سرم اکو می‌شد . با حس اینکه دارم بالا میارم به سمت دستشویی رفتم هرچیزی که از صبح خورده بودم بالا آوردم سرم رو بالا آوردم و تو آینه به خودم خیره شدم تبسم تو

حتنمی تونسے آرزوی مردت رو برآورده کنی.

جیغ زدم:

-بسه!

با صدای در حق هقم اوج گرفت

-عروسم در رو باز کن.

این چرا او مده بود؛ او مده من رو بیشتر شرمنده کنه بیشتر زجرم بده بیشتر ناتوانیم رو به رخم بکشه کاش بودی پری جونم

-تبسم!

با صدای گرفته گفتم:

من میتوانم

-می خوام تنها باشم. انگار رفت چون دیگه صدای ازش نمیومد. ولی اشتباه فکر کرده بودم چون در رو باز کرد و او مد تو با خجالت سرم رو انداختم

پایین و اجازه دادم که اشکام دوباره بریزن

-دخلتم کجا؟

سکوت کردم که خودش در دستشویی رو باز کرد و با نگرانی نگام کرد با حق گفتم:

! برین -لطفا

او مد سمتم و بلندم کرد و به سمت تختم برد صورتم رو بین دستاش گرفت و اشکام رو پاک کرد. -می دونی تبسم آدمی زاد هیچوقت نباید ناامید بشه و فقط بشینه به گوشه و آیه یأس و اسه خودش بخونه سرنوشت انسان به دست خودش نوشته می شه پس سعی کن بهترین سرنوشت رو و اسه خودت رقم بزی حالا بعد از رفتن من به حرفام خوب فکر کن. باشه؟ بلند شد و رفت یک جرقه‌ی امید تو دلم روشن شده بود شاید درست می گفت و با کمی تلاش می شد زندگیم رو دوباره به

روزای اوجش برش گردوند.

روی صندلی‌ها نشسته بودیم و منتظر نوبتمون بودیم آرتان دستام رو تو دستاش گرفت و گفت:

-امید داشته باش.

لبخند پر استرس بهش زدم که همین لحظه اسمم رو صدا زدن

-خانم راد.

یه جوری بلند شدم که صندلی افتاد زمین همه با تعجب نگام کردن که گفتم:

-معذرت می خوام!

زود رفتیم سمت خانم و گفتم:

-منم.

من میتوانم

با لبخند نتیجه‌ی آزمایش رو داد دستم و گفت:

– تبریک می‌گم شما باردارین! جیغی زدم و پریدم بغل آرتان بعد از حرفای اونروز میتراجون تصمیم گرفتیم دوباره شانسمند رو امتحان کنیم و به یه دکتر جدید مراجعه کنیم دکتر گفت که پژشک قبلیتون اشتباه کرده و هیچ ایرادی وجود نداره حتی حدس زدن که حامله باشم و
واسه همون اومدیم آزمایش دادیم و جوابش مثبت بود.

پنج سال بعد با باز شدن آهنگ هممون رفتیم وسط و شروع به رقصیدن کردیم به کاملیا و متین نگاه کردم که داشتن عاشقانه می‌رقصیدن البته شکم جلو اومده‌ی کاملیا قابل توجه بود نگاهم رو به سمت مهناز سوق دادم که با طنازی با کامران می‌رقصید و گاهی

اوقات هم با مهبد می‌رقصید آرتان زیر گوشم گفت:

– بچه‌ها کوشن؟

. کجا بودن خواستم بگم نمی‌دونم که با دیدنشون تو اونور سالن که دوتاشون با هم می‌رقصیدن لبخند پهنه‌ی زدم واقعاً زندگی بالا و پایینی های زیادی داره و باید بدونیم که همه شون یه روزی تموم می‌شه و مهم اینه که چطور پشت سر

می‌ذاریمشون و من الان بعد پشت سر گذاشتن این سختی‌ها با آرتان و دوقلوهایم بهترین و خوشبخترین آدم روی جهانم.

پایان!

۴/۱۱/۱۳۹۷

۱۵:۳۵ ساعت ۲۰/۱۱/۱۳۹۷ - ۱۱:۲۶:۱۵ : آخرین تغییر ۰۱/۱۲/۱۳۹۷ - ۲۱:۴۲:۵۹ man_metavanam@

این رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان‌های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد.

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

www.romankade.com